



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عشق تا بي نهايت

جلد سوم

دکتر اکرم رحمانی



«پروردگار ا
به من آرامش ده
تا بپذیرم آنچه را که نمی‌توانم تغییر دهم
دلیری ده
تا تغییر دهم آنچه را که می‌توانم تغییر دهم
بینش ده
تا تفاوت این دو را بدانم
مرا فهم ده
تا متوقع نباشم دنیا و مردم آن
مطابق میل من رفتار کنند.»

«جبران خلیل جبران»

بسم ربّ الشهداء و الصّديقين

سياست و ستایش پروردگاری را که توفیق خدمت صادقانه را، در راه ترویج، گسترش و اعتلای فرهنگ شهادت و ایثار به ما عطا کرد و درود بیکران بر نور عالم، رحمة للعالمین، ختم رُسل، خاتم پیامبران، احمد مرسل (ص).

مجموعه «عشق تا بی‌نهایت» داستان واقعی زندگی بانوانی است که اسوه واقعی عشق هستند. کسانی که ایثار را به منصفه ظهور رساندند و عشق و درد را به هم آمیختند. زنان بی‌ادعایی که سالهاست درس صبر و شکیبایی، پایداری و استقامت، اخلاص و پاک‌ی و از خودگذشتگی و ایثار را به جهانیان می‌آموزند. شیرزانی که از بازمانده‌های ارزشمند انقلاب و دوره دفاع مقدس نگهداری می‌کنند و یار و همراه این عزیزان هستند و در رنج و درد آنان شریکند.

این عزیزان زندگی خود را وقف حماسه‌آفرینان کردند و حماسه‌ای دیگر در تاریخ پربار انقلاب شکوهمند اسلامی آفریدند. این مجموعه را به روح پاک، مقدس و پرفتوح شهیدان والا مقام دفاع مقدس و جانبازان گرانقدر و همسران فداکار و ایثارگر ایرانی تقدیم می‌کنیم.

و خداوند منان را سپاسگزاریم که امکان چاپ این کتاب، در سالی که مزین به نام مبارک پیامبر عظیم‌الشأن اسلام است، فراهم گردید.

امید است مورد پذیرش دوستداران عشق و ایثار قرار گیرد.

معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی
بنیاد شهید و امور ایثارگران استان گیلان

فهرست مطالب

عنوان صفحه

- مقدمه □ ۹
غروب غم انگیز □ ۱۱
راز نگاه □ ۳۶
سفره هفت سین □ ۴۳
دوستان تازه □ ۵۵
دفترچه خاطرات □ ۶۳
دردِ نهفته □ ۷۵

هو العشق

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند

«اول ما خلق الله العشق»

«اولین چیزی که خدا آفرید، عشق بود.»

خدای را شاکر و سپاسگزارم که به من توفیق داد تا حال خونین‌دلان را باز گویم و همت خود را صرف شرح عشق کنم. عشقی که تا بی‌نهایت عروج می‌کند، مانند دریایی است که هیچ‌کس کناره نیست. عشقی که آتش بر همه عالم می‌زند و به تماشاگاه راز می‌رود و به معرفت الهی می‌انجامد.

اینک که با عنایات و توجهات خاص الهی و مدد بانوی نمونه اسلام، حضرت فاطمه زهرا (ع)، جلد سوم مجموعه داستان «عشق تاب‌ناهی» بر اساس زندگی واقعی همسران جانباز بالای ۷۰٪ عضوی و ۵۰٪ شیمیایی فراهم گردیده، با خود می‌گویم:

تو کز سرای طبیعت نیروی بیرون کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد؟

در هنگام نوشتن قصه‌ها، تمام نیروی ذهنی خود را بکار بردم تا از عشق بنویسم، اما به خوبی می‌دانم که:

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست حلّ این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

امید دارم، خوانندگان عزیز که عشق را به معنای واقعی کلمه، درک کرده‌اند، مرا عفو کنند که با بضاعت مُزجات و اندیشه محدود خود، وارد وادی گسترده‌ای به نام عشق شدم و نتوانستم حق مطلب را به طور کامل ادا کنم.

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

شایسته است در پایان از همه عزیزانی که مرا در فراهم آوردن این مجموعه یاری کرده‌اند، تشکر و قدردانی نمایم.

والله وبي التوفيق

دکتر اکرم رحمانی

مرداد سال یکهزار و سیصد و هشتاد و پنج هجری شمسی

مصادف با رجب‌المرجّب سال یکهزار و چهار صد و بیست و هفت هجری قمری

غروب غم انگیز

خورشید آهسته و آرام از پشت کوههای البرز بیرون می‌آمد و همه جا را روشن می‌کرد. اشعه آفتاب از پنجره همه خانه‌های روستا، داخل اتاقها سرک می‌کشید و وسوسه بیدار شدن و بازی کردن را توی دل بچه‌ها می‌انداخت.

فصل تابستان بود و تعطیلی مدارس. تازه امتحانات بچه‌ها تمام شده بود و آنها نقشه‌های زیادی برای تابستان کشیده بودند.

مهری هم مثل همه زنهای روستا قبل از طلوع خورشید بیدار شد و سماور را روشن کرد و حیاط را جارو کرد و مرغها و خروسها و اردکها و غازها را از لانه بیرون آورد و برایشان دانه ریخت. بعد هم صبحانه را برای شوهرش، حسن و بچه‌ها آماده کرد.

وقتی حسن روی سفره صبحانه نشست، بچه‌ها هنوز خواب بودند. مهری استکان چای شیرین را جلوی حسن گذاشت و گفت: آقا! امروز مگه جایی باید بری؟!

حسن در حالیکه لقمه نان و پنیر را در دهانش می‌گذاشت، گفت: چطور مگه؟!

مهری گفت: هیچی، همین طوری پرسیدم.

حسن گفت: می‌خوام برم شهر، نوبت دکتر دارم، یادت رفته؟!

مهری گفت: نه، یادمه! می‌خواهی منم باهات بیام؟!

حسن گفت: نه، خودم تنها می‌رم.

مهری گفت: پس حداقل بذار مهدی باهات بیاد.

حسن با بی‌حوصلگی گفت: گفتم که خانوم! خودم می‌رم.

مهری دیگر چیزی نگفت و سکوت کرد. پس از مدتی حسن در حالیکه بلند می‌شد، گفت: خانوم! تو چیزی نمی‌خواهی برات بگیرم. هر چی می‌خواهی روی یه کاغذ بنویس، بده من، برات بگیرم. تو که می‌دونی من دیگه هوش و حواس درست و حسابی ندارم.

مهری گفت: نه، سلامتی تو رو می‌خوام. فقط اگر تونستی یه مقدار بذر سبزی برام بگیر. حسن با تعجب گفت: بذر سبزی! خانوم! مگه نگفتم این قدر به خودت فشار نیار. تو که هزار تا کار داری. رسیدگی به خونه، بچه‌ها، من، این همه کار و گرفتاری. حالا می‌خواهی توی باغ سبزیم بکاری. مهری گفت: اشکال نداره، آقا! کار هیچکس رو نکشتم. زیاد وقتم رو نمی‌گیره. کار سنگین که نیست. یه کم سبزی می‌کارم، خودمون استفاده می‌کنیم. تازه این طوری مشغول می‌شم و دیگه زیاد فکر و خیال نمی‌کنم.

حسن گفت: خیلی خُب، باشه، ولی به این شرط که به مهدی‌بگی باغ رو برات شخم بزنه. تو فقط سبزی بکار.

مهری گفت: باشه، نگران نباش.

حسن که در حال رفتن به بیرون از خانه بود، گفت: خُب خانوم! کارنداری. من دارم می‌رم.

مهری گفت: برو به سلامت! خدا به همراهات!

وقتی حسن داشت می‌رفت، اول به اتاق بچه‌ها رفت و به قیافه‌های معصوم و پاک مهدی و حجت و معصومه و زهرا که همگی مثل فرشته‌ها ساکت و آرام کنار هم خوابیده بودند، نگاهی محبت‌آمیز کرد و در دلش آنها را نوازش کرد و از اینکه خداوند چهار بچه سالم و خوب به او داده بود، شکرگزاری کرد و رفت. هنگام رفتن، توی حیاط به مهری گفت: خانوم! مواظب بچه‌ها باش! بهشون بگو توی همین حیاط بازی کنن و این ور و اون ور نرن. تازگیا آب سد رو باز کردن، رودخونه پُر آب. یه بار طرف رودخونه نرن. در ضمن دیشب یه خواب بد دیدم. مهری گفت: باشه آقا! انشاء... که خیره! حواسم هست، نگران نباش، خیالت جمع، مواظبشون هستم.

مهری مشغول جارو کردن و نظافت منزل و درست کردن ناهار شد. بچه‌ها یکی یکی بیدار شدند و مهری به آنها صبحانه داد و بچه‌ها طبق معمول برای بازی به حیاط رفتند. مهدی قبل از آنکه برای بازی کردن بیرون برود، به مادر گفت: مامان جان! امروز کاری نداری برات انجام بدم؟ مهری گفت: نه پسرم! کاری ندارم. صبح همه کارام رو انجام دادم. دیگه کاری ندارم.

مهدی گفت: باشه. راستی بابا کجاست؟!

مهری گفت: بابا رفته شهر، دکتر.

مهدی با ناراحتی گفت: چرا من رو بیدار نکردی باهاش برم. تنهایی نمی‌تونه!

مهری گفت: بهش گفتم ولی قبول نکرد. گفت خودم تنهایی می‌رم.

مهدی با حسرت گفت: کاش من رو بیدار می‌کردی!
مهری چند بار خواست به مهدی بگوید که برای شخم زدن باغ کمکش کند، اما دلش نیامد. پیش خودش گفت: بچه تازه امتحاناتش تموم شده، آگه بهش بگم، ممکنه تو رودروایسی گیر کنه و برای بازی کردن نره. این طوری بازی‌ش خراب می‌شه و بعد تصمیم گرفت که چیزی به مهدی نگوید.
پس از چند لحظه مهدی گفت: خُب ماما! کاری نداری؟!
مهری با تعجب گفت: مگه قراره جایی بری?!

مهدی گفت: آره ماما جان! با بچه‌ها قرار دارم. می‌خوایم با هم بریم رودخونه آب توی.
مهری با ناراحتی گفت: چی گفتی؟! بابات می‌خواست بره کلی‌سفارش کرده که جایی نرین. گفت توی همین حیاط بازی‌تون رو بکنین.

مهدی گفت: ما جای دوری که نمی‌ریم! توی همین رودخونه پشت خونه می‌خوایم شنا کنیم.
مهری گفت: ببین پسر! بابات که نیست. تو می‌ری. بچه هام به هوای تو می‌یان اونجا خدای نکرده، زبونم لال، توی رودخونه غرق می‌شن. بابا یه عالمه سفارش کرده طرف رودخونه نرین. تازه می‌گفت خواب بد دیده. من خودمم دیشب خوابای بدی دیدم. چی می‌شه امروز نری?

مهدی گفت: ماما جان! من مواظبم. بچه کوچیک نیستم که نگران نباش.
مهری در حالیکه ناراحت و نگران بود، سکوت کرد و حرفی نزد. چند بار خواست جلوی مهدی را بگیرد و بگوید که نرو. بمان در شخم‌زدن باغ به من کمک کن، اما باز دلش نیامد. فکر می‌کرد حالا که بچه‌اش می‌خواهد بازی کند و با بچه‌ها قرار دارد، خوشی او را خراب نکند.
مهدی در حال رفتن بود و مهری نگاهش می‌کرد. باز هم تصمیم گرفت صدایش کند و نگذارد که برود، اما انگار زبانش بند آمده بود.

احساس دلشوره عجیبی می‌کرد. دچار تردید شده بود. او در گذشته ناراحتیها و مرارت‌های زیادی را تحمل کرده بود. خیلی سخت‌کشیده بود و حالا طاقتش کم شده بود.
به یاد روزهای سخت زندگیش افتاد، موقعی که حسن در مبارزه با قاچاقچیان در زاهدان مجروح شده بود و مهری فرزند سومش را باردار بود. ده سالی از ازدواجشان می‌گذشت.
آن روزها خیلی سخت گذشت. از یک طرف همسرش زخمی شده بود و از طرف دیگر دو بچه کوچک داشت و باردار هم بود. آن هم در یک شهر غریب که هیچ پشت و پناهی نداشت. فشار عجیبی به او وارد شده بود. یکی از دوستان حسن به او خبر داده بود که حسن مجروح شده. وقتی به بیمارستان رفت. این قدر شوکه شده بود که فقط متوجه شد که حسن بینایی یکی از چشمانش را از دست داده، اما پس از مدتی توسط دوست همسرش متوجه شد که یک دستش قطع شده و پایش هم به شدت مجروح است و احتمال می‌رود که قطع کنند، اما مهری به خاطر اینکه همسرش زنده و سایه‌اش بالای سر خانواده است، خدا را شکر می‌کرد.

بعد از مرخص شدن از بیمارستان، تمام کارهای او را مهری انجام می‌داد. حسن از این وضعیت خیلی رنج می‌برد و ناراحت می‌شد، ولی مهری طوری رفتار می‌کرد و دلداریش می‌داد که او احساس ناراحتی نکند. هم به بچه‌ها می‌رسید و هم به حسن که حالا جانباز شده بود، خدمت می‌کرد. کارهای بیرون را هم خودش انجام می‌داد. هر روز مثلاً پرستار قابل و ماهر، دست و چشم حسن را شستشو می‌داد و ضد عفونی می‌کرد و علاوه بر اینها پذیرایی از میهمانان و عیادت کنندگان، آن هم با روی خوش، جزء کارهای روزمره او شده بود.

به هر حال پس از گذشت پنج شش ماه از مجروحیت همسرش و بهبودی نسبی او، تازه وضعیت زندگیش کمی عادی شده بود و با تلاش زیاد آرامش را به زندگی برگردانده بود. آهی از ته دل کشید و به طرف باغ رفت. به یاد سفارش حسن افتاد که گفته بود: خودت شخم زنی‌ها، بده مهدی این کار رو بکنه، اما او یک مادر بود و دلش نمی‌آمد بازی و لذت بچه‌اش را خراب کند.

با خودش گفت: بهتره تا حسن نیومده، خودم باغ رو شخم بزنم، اگه من رو تو باغ ببینه، ناراحت می‌شه.

بنابراین سریع خم شد و مشغول شخم زدن شد. موقع کار کردن مراقب بچه‌ها بود و هر وقت سرش را بلند می‌کرد تا ببیند بچه‌ها در حیطه هستند یا نه؟ خورشید به وسط آسمان نزدیک می‌شد و مهری باید زودتر کارش را تمام می‌کرد و به خانه می‌رفت تا ناهار را آماده کند.

در همین وقت بهرام، بچه همسایه را دید که در حالیکه فریاد می‌زد، به طرف خانه آنها می‌آمد. یکدفعه دلش فروریخت. احساس ضعف و سرگیجه شدیدی کرد. از وحشت زیاد حتی نمی‌توانست بپرسد که چه اتفاقی افتاده. گنگ شده بود. روی زمین نشست و به بهرام که گریه کنان و نفس نفس زنان به سمت او می‌آمد، نگاه می‌کرد. نای حرکت نداشت. دچار پریشانی و آشفتگی شده بود. انتظار هر خبری را داشت جز خبر... بهرام نزدیک شد و در حالیکه لُکنت زبان گرفته بود و نمی‌توانست خوب حرف بزند، گفت: م... م... م... مهری... خا... خانوم! م... م... مهری خانوم! م... م... مهری! م... م... مهری! م... م... مهری! مهری که انگار زبانش بند آمده بود، به زور گفت: مهدی چی؟! بهرام با گریه گفت: مهدی غ... غرق... شده.

مهری در حالیکه کاملاً شوکه شده بود، گفت: چی... چی شده؟!

بهرام دوباره گفت: مهدی... غرق شده و بعد های‌های گریه کرد.

مهری که خشکش زده بود، چند لحظه همانطور به بهرام نگاه کرد.

بهرام گفت: مهری خانوم! چرا اونطوری می‌کنی! می‌گم مهدی غرق شده، بیاین بریم!

مهری با حالت حیرانی و سرگشتگی، مثل کسی که چیزی را گم کرده باشد، به دور خودش می‌چرخید. اصلاً نمی‌دانست چه کند.

بعد چادرش را که به کمر بسته بود، باز کرد و روی سرش گذاشت و به طرف رودخانه به راه افتاد. به حدی احساس سنگینی می‌کرد که حتی برداشتن یک قدم هم برایش سخت و مشکل بود.

راهی را که همیشه دو دقیقه تا رودخانه پشت خانه طی می‌کرد به اندازه یکسال برایش طول کشید. قدمهای سنگین شده بود. هر چه تندتر می‌رفت، راه طولانی‌تر و سخت‌تر می‌شد.

پس از مدتی به کنار رودخانه رسید و جسد نیمه جان پسر عزیز و مهربانش را دید که اهالی محل از رودخانه بیرون آورده بودند و کنار رودخانه گذاشته بودند. همه گریه می‌کردند.

اهالی محل مهدی را خیلی دوست داشتند و او را بچه مؤدب و بسیار سر به زیر و خوبی می‌دانستند. همیشه به پدر و مادرش آفرین می‌گفتند که چنین پسری را تربیت کرده‌اند و حالا مهدی جلوی چشمهای همه روی زمین افتاده بود و دیگر نفس نمی‌کشید.

مهری نمی‌توانست گریه کند چون نمی‌توانست باور کند که به همین راحتی فرزندش را از دست داده. کنار مهدی نشست و گفت: مهدی جان!... مهدی جان!... بیدار شو. موقع ناهار... بلند شو پسر!... الان بابا می‌آید. باید غذا بخوریم.

مهدی جان!... چرا بلند نمی‌شی... عیبه پسر! جلوی این همه آدم گرفتی اینجا خوابیدی! تو که این طوری نبودی! مهدی!... مهدی!... بلند شو. پسر!... بلند شو...

زنهای همسایه در حالیکه به شدت گریه می‌کردند و با او احساس همدلی و همدردی می‌کردند، دستش را گرفتند و خواستند بلندش کنند و ببرند تا بیش از این با آن صحنه دخراش مواجه نشود، اما مهری از آنجا جُم نمی‌خورد و همین طور مهدی را صدا می‌کرد. اصلاً گریه نمی‌کرد. هر چه به او می‌گفتند کمی گریه کن، همین طورمات و مبهوت به نقطه‌ای زل زده بود. اگر گریه می‌کرد، از آن وضعیت درمی‌آمد. سرانجام او را به خانه بردند.

و او طبق معمول به طرف آشپزخانه رفت تا ناهار درست کند. هرچه می‌گفتند، نمی‌خواهد ناهار درست کنی، می‌گفت: آخه الان حسن و بچه‌ها میان، ناهار می‌خوان، گرسنه شونه... بچه مهدی الان از آب تنی‌می‌آید، ناهار می‌خواهد.

همسایه‌ها، پیکر مهدی را به حیاط خانه آوردند و روی یک تخت چوبی قرار دادند و پارچه سفیدی روی سرش کشیدند. مهری روی ایوان خانه نشسته بود. حجت و معصومه گریه می‌کردند و مهدی را صدا می‌کردند. معصومه در حالیکه گریه می‌کرد، می‌گفت: داداش!... داداش جون! مهدی!... داداشی!... بلند شو!... بلند شو!... بیا بریم بازی کنیم.

و بعد بلند فریاد کشید: داداش!

اهالی روستا از دیدن این صحنه‌ها به شدت ناراحت و متأثر شده بودند و گریه می‌کردند. هیچکس نمی‌توانست خود را کنترل کند.

همه می‌دانستند که مدت زیادی از مجروحیت حسن نمی‌گذرد و اگر او بیاید چطور باید این خبر دخراش را به او بدهند و چگونه حسن می‌خواهد این موضوع را قبول کند و این مصیبت را تحمل کند.

همه از علاقه شدید حسن به پسر بزرگش خبر داشتند و می‌دانستند که این پدر و پسر چقدر به هم وابسته هستند و به همدیگر احترام می‌گذارند.

رابطه این پدر و پسر مثل رابطه یعقوب و یوسف بود، منتها یكفرق اساسی داشت و آن اینکه بالاخره یعقوب به یوسف رسید و حسن هیچوقت نمی‌توانست به مهدی برسد و برای همیشه او را از دست داده بود.

حسن همیشه پسرش را مهدی آقا صدا می‌کرد و مهدی هم هر وقت پدرش را در مسجد یا جایی می‌دید به احترامش بلند می‌شد.

در مدتی که حسن مجروح شده بود، بیشتر کارهای او را مهدی انجام می‌داد و به اصطلاح مرد خانه شده بود. شبها به مادرش می‌گفت: مامان جون! تو برو بخواب، خسته‌ای. من تا صبح از بابا مراقبت می‌کنم. هر وقت که حسن بیدار می‌شد، مهدی بلافاصله از او می‌پرسید: بابا! چیزی می‌خواینی؟! و حسن که درد شدید داشت، می‌گفت: نه پسر، ممنونم، تو بخواب. فردا باید بری مدرسه. اونوقت سر کلاس خوابت می‌گیره.

بعد از مجروحیت حسن، مهدی خیلی ناراحت بود و همیشه می‌گفت: بابا! من دوست دارم خلبان بشم و انتقام تو رو از دشمن بگیرم.

به هر حال مهدی همه خوبیها را داشت و حالا همه از مرگ او حسرت و افسوس می‌خوردند.

هنوز يك ساعتی از این اتفاق دردناك نگذشته بود که حسن به‌خانه رسید. وقتی نزدیک شد، احساس کرد وضعیت جور دیگری است. چند تا از همسایه‌ها دم کوچه منتظر او بودند. جلو رفتند و گفتند: حسن آقا! سلام، حالت خوبه؟! دکتر رفتی؟! چی شد؟! حسن که از رفتار آنها بسیار متعجب شده بود، گفت: چیزی شده؟! خریه؟! اتفاقی افتاده؟! خانوم و بچه‌های من طوری شدن؟! یکی از همسایه‌ها که مسن‌تر و جا افتاده‌تر بود، گفت: نگران نباش، چیزی نشده، نترس... فقط... حسن وسط حرف او دوید و گفت: فقط چی؟! چی شده؟! تو رو خدا بگین چی شده؟! مرد همسایه گفت: گفتم که چیزی نشده؟! هول نکن! حسن که ضربان قلبش تند شده بود و طاقت ایستادن نداشت، همانجا روی زمین نشست. همسایه‌ها دستش را گرفتند و بلند کردند.

مرد همسایه سرش را پایین انداخت و گفت: راستش، حسن آقا! یه چیزی می‌خوام بهت بگم، نمی‌دونم چطوری بگم. تو هم که حالت خوب نیست. هنوز زخمت خوب نشده، نمی‌دونم... نمی‌دونم...
در همین حال حجت که از ناراحتی از منزل بیرون آمده بود، پدرش را دید و گریه کنان به طرفش دوید و گفت: بابا! بابا جون! دیدی چی شد؟! دیدی چه بلایی سرمون اومد؟!
حسن که دیگر کاملاً فهمیده بود که چه بلایی بر سرش آمده، حجت را بغل کرد و با صدایی لرزان گفت: حجت!... تو... تو به من بگو چی شده؟! تو... تو بگو چه خاکی به سرم شد؟!
حجت با گریه گفت: بدخت شدیم بابا!... بدخت...
حسن گفت: چی شده؟! مادرت طوری شده؟! زهرا از بالای ایوان افتاده پایین؟! آخه چی شده؟!
حجت گفت: نه... نه... مهدی... مهدی...
حسن گفت: مهدی چی؟!
حجت گفت: مهدی توی رودخونه غرق شده...
یکبارهِ سر حسن گیج رفت، نقش زمین شد و دیگر چیزی نفهمید. وقتی به هوش آمد، توی اتاق دراز کشیده بود. فوراً بلند شد و تمام اتاقها را گشت و مهدی را صدا کرد.
او نمی‌توانست باور کند که مهدی را از دست داده. صبح وقتی داشت بیرون می‌رفت، مهدی توی اتاق خوابیده بود و حالا همه می‌گفتند: مهدی مرده!
با خودش گفت: نه، مهدی نمرده. دوباره همه جای خانه را گشت، اما مهدی را پیدا نکرد. از همه می‌پرسید: شما مهدی روندیدین؟! مهدی من صبح همین جا خوابیده بود. یعنی چه؟! کجارفته؟!
بعد به طرف مهربی رفت. وقتی مهربی او را دید، با همان حالت‌بُهِت و حیرت گفت: حسن آقا! اومدی؟!
گُرسُنْتَه؟! من مراقب بچه‌ها بودما.
حسن که نمی‌دانست با این همه درد و مصیبت چه کند، به طرفتخت چوبی که مهدی را روی آن گذاشته بودند، رفت.
اهالی روستا همه در حیاط نشسته بودند و به شدت گریه می‌کردند و متأثر بودند.
حسن ملحفه‌ای را که روی جسد مهدی گذاشته بودند، کنار زد. به مهدی نگاه کرد و صورتش را بوسید و گفت: مهدی!...
مهدی جان!... پسر!... بلند شو!... چرا جواب نمی‌دی، تو که هر جا من رو می‌دید، زود بلند می‌شدی.
پس چرا الان بلند نمی‌شی.
مهدی جون!... بابا!... بلند شو... بلند شو قُرْصا رو به من بده، تو همیشه حواست به من بود که دارو هام رو به موقع بخورم، همه رو سر ساعت به من می‌دادی... حتی نصفه شبم بلند می‌شدی و من رو بیدار می‌کردی و قُرْصم رو می‌دادی. حالا من بی تو چیکار کنم؟!!

تو مرد این خونه شده بودي. همیشه فکر مي‌کردم که یه بچه این‌قدر فهيم و عاقل؟! خدایا!
 نکنه... خودم بچه رو چش زدم.
 خدایا! حالا چطور تحمل کنم؟! این درد رو به کی بگم؟! مهدي جون! چرا این داغ رو به دلم گذاشتي
 بابا! چرا رفتي رودخونه؟!... بابا جون! چرا... چرا رفتي رودخونه؟!... چرا؟!...
 و بعد هاي‌هاي گريه کرد و فریاد زد: خدا!... خدا! مگه من امتحانم رو پس نداده بودم. مگه دست و
 پا و چشمم رو در راه تو ندادم. خدایا! کم بود!... باید پسر رو هم مي‌دادم. اي کاش همونروز
 مي‌مردم و یه همچین روزي رو نمي‌دیدم... خدایا! چطور مي‌تونم این داغ رو تحمل کنم... خدا!... خدا!
 همسايه‌ها آمدند و ملحفه را روي صورت مهدي گذاشتند و حسن را از آنجا دور کردند. براي حسن خيلي
 سخت بود که مرگ مهدي را بپذیرد. مهدي اولین فرزند و پسر بزرگش بود. علاقه عجيبي به او داشت. یاد
 مهربانيهاي مهدي صبر و طاقت را از او گرفته بود. نمي‌دانست چه کند و چه بگوید.
 خواست به مهري بگوید که: مگه سفارش نکرده بودم که بچه‌ها به رودخونه نزديک نشن، اما وقتي
 صورت زرد و وضعيت بد او را دید، نتوانست حرفي بزند. باورکردني نبود. چند بار فکر کرد که همه
 این اتفاقات را خواب مي‌بيند، ولي خواب نبود. همه چیز واقعي بود.
 بعد گوشه‌اي از حياط نشست و مات و مبهوت به نقطه‌اي خیره شد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود.
 آقاي حسيني، همسايه ديوار به ديوار حسن پيش او آمد و گفت: حسن آقا! به خدا نمي‌دونم چه جوري بهت
 تسليت بگم! خدا به تو و خانومت صبر بده. مهدي فقط یه بچه نبود، خيلي آقا بود. بچه بي‌نظري بود.
 آخه بچه هم این قدر فهميده! این قدر باشعور! اینقدر سربه زیر! واقعاً متأسفم که یه همچین بچه‌اي
 رو توي محل از دست دادیم. خدا به شما صبر بده، خيلي سخته! خيلي سخته!
 حسن باز هم شروع کرد به گريه کردن و آقاي حسيني هم او را در آغوش گرفت و با هم چند دقيقه‌اي
 از ته دل گريه کردند.
 آقاي احمدي، يکي ديگر از همسايه‌ها يواشکي به آقاي حسيني گفت: بهتره هر چه زودتر بچه رو ببريم بقعه
 دفن کنیم. غروب نزديکه. بعد شب مي‌شه، ديگه نمي‌شه کاري کرد.
 آقاي حسيني گفت: آخه چطور بهش بگم. نمي‌بيني بيچاره چقدر ناراحته! هنوز خودش و زنش باور نکردن
 که همچین اتفاقي براشون افتاده!
 آقاي احمدي گفت: آخه این طوریم که نمي‌شه اونا حال خودشون رو الان نمي‌دونن. ما بايد اينکارا رو
 انجام بديم.
 آقاي حسيني گفت: به هر حال بايد به پدر و مادرشون، برادرخواهراشون، اقوامشون يه خبري بديم.
 این طور که نمي‌شه.
 آقاي احمدي گفت: کبري خانوم، به اونا تلفن کرده، خبر داده، الان تو راهن.

آقای حسینی گفت: خُب باشه. یکی رو بفرست بقعه، کارای اونجا را انجام بده، تا من حسن آقا رو آماده کنم، جسد بچه رو برداریم، بیایم، دفن کنیم. خدا خودش کمک کنه. واقعاً سخته. و بعد در حالیکه بسیار متأثر و ناراحت بود به سمت حسن رفت و گفت: حسن آقا! حسن که حال خودش را نمی‌فهمید و کاملاً گیج بود، گفت: بله، چیه؟! آقای حسینی گفت: حسن آقا! اجازه می‌دی بچه رو ببریم، دفن کنیم؟! حسن گفت: چیکار کنین؟!!

آقای حسینی با مهربانی گفت: حسن آقا جون! تو الان تو حال خودت نیستی. باید بچه رو ببریم دفن کنیم. درست نیست اینجا بمونه، باید هر چه زودتر تا شب نشده دفنش کنیم. حسن گفت: خُب، چیکار باید بکنیم?!!

آقای حسینی گفت: شما نبودین، دکتر اومد، جواز دفنش رو صادر کرد. حالا باید بریم بقعه بچه رو دفن کنیم.

حسن با ناراحتی گفت: باشه... باشه... هر کاری می‌خواین بکنین. شما اختیار دارین. من که اصلاً نمی‌دونم چیکار باید بکنم.

آقای حسینی فوراً دست به کار شد و جسد بچه را با کمک چندتا از همسایه‌ها بلند کرد و به سمت بقعه محل به راه افتادند.

حسن و مهري ناي راه رفتن نداشتند. آنها می‌خواستند با دست‌خودشان بچه‌شان را دفن کنند و اینکار برایشان خیلی سخت بود.

وقتی به بقعه رسیدند، نماز میّت را به امامت امام جماعت مسجد محل خواندند. مهري چندین بار از هوش رفت. بر اثر شوکی که به وارد شده بود، نمی‌توانست گریه کند و حال طبیعی خود را از دست داده بود.

در همین موقع فامیلها و اقوام هم رسیدند. غوغایی به پا شده بود. هر کس که از راه می‌رسید، اول به مهري می‌گفت: چیکار داشتی می‌کردی؟! چرا مواظب بچه نبودی؟! چرا اون رو فرستادی آب توی؟! مگه نمی‌دونستی بچه ممکنه غرق بشه?!!

هیچکس حال مهري را درک نمی‌کرد. هیچکس نمی‌دانست بر او چه می‌گذرد. نمی‌خواستند قبول کنند که مهري بیش از همه ناراحت و غصه دار است.

تیره‌های ملامت و سرزنش همین‌طور بر سر مهري می‌بارید و او را بیش از پیش ناراحت و افسرده می‌کرد. احساس می‌کرد به مرز جنون نزدیک می‌شود.

همه چیز یک‌دفعه اتفاق افتاده بود. آرامشی که بعد از مجروحیت حسن تازه در زندگی آنان ایجاد شده بود، به هم ریخته بود و هیچکس این وسط تقصیری نداشت.

همه چیز دست به دست هم داده بود تا مهري امتحان ديگري راپس دهد، اما اين بار امتحان خيلي سخت و مشكل بود و تحمل اين درد و رنج خيلي خيلي برايش سخت بود.

نفس مهري به نفس مهدي بند بود و حالا خيلي راحت و يكباره او را از دست داده بود. پذيرش واقعيّت براي او خيلي سخت بود.

به حدي شوكه شده بود كه نه مي‌توانست گريه كند و نه مي‌توانست حرفي بزند. فقط به يكجا خيره مي‌شد و مرتب بيهوش مي‌شد. انگار داشتند قلب او را از جا مي‌كندند و يا او را در يك جاي‌تنگ و تاريخ دفن مي‌کردند.

مهري شده بود يك مرده متحرك. كاملاً گيج و گنگ بود. اصلاً گوشش چيزي نمي‌شنيد و چشمش جايي را نمي‌ديد.

فقط به جسد مهدي نگاه مي‌کرد و از آن چشم برمي‌داشت. همان طور زل زده بود و به جسد بچه‌اش نگاه مي‌کرد. آخر او يك مادر بود و مادر جانش به جان بچه‌اش بند است.

سخت‌ترين و سنگين‌ترين لحظات زندگي يك مادر زماني است كه جلوي چشمانش بچه‌اش را دفن كنند و مهري شاهد اين صحنه بود و جرأت نمي‌کرد با جگرگوشه‌اش وداع كند.

مرتب به خودش مي‌گفت: نه، مهدي نمرده، مهدي زنده‌ست. امشب مياد خونه. بهتره برم شام درست كنم. بچه‌م گرسنه. بايد برم شام درست كنم.

خورشيد كم‌كم در حاليكه انگار به خون نشسته از كوههاي البرزباين مي‌رفت. غروب غم‌انگيزي بود. مراسم تدفين كه تمام شد، همه با اندوه و غم سنگيني به خانه برگشتند، اما حسن نمي‌توانست پسر عزيزش را ترك كند و تنهايش بگذارد. هر چه همسايه‌ها و هم محلي‌ها و اقوام به او اصرار مي‌کردند كه به خانه برود، همانجا نشسته بود و مي‌گفت: پسرم تنهاست! مي‌ترسه! اون هنوز بچه‌ست. تنهائي براش سخت مي‌گذره! و زار زار گريه مي‌کرد.

تا اينكه حاج آقا محمدي، امام جماعت مسجد پيش او آمد و گفت: حسن آقا! ببين، قبول دارم كه خيلي سخته. هر كسي تحمل اين مصيبت رو نداره، اما پسرم به هر حال بايد تسليم امر الهي بود. سرنوشت اين بچه هم اين بود. حالا جز راضي بودن به رضاي خدا چاره‌اي نيست. ديگه هيچكس نمي‌تونه اون رو زنده كنه. ببين مصلحت‌خدا چي بوده؟ خدا رحمتش كنه، بچه خوب و بي نظيري بود. حق‌داري كه اين طور بسوزي. آرزوي هر پدر مادريه كه يه همچين بچه‌اي داشته باشن، ولي ديگه نمي‌شه كاري كرد. خدا خودش يه روزي اين‌بچه رو به تو داده، يه روزم گرفته، مهدي تو امانتي بود از سوي خدا كه حالا اين امانت رو پس گرفته، راضي باش به رضاي خدا. خدا به شامير بده، پسرم! بلند شو!... بلند شو بريم خونه!

حسن در حاليكه گريه مي‌کرد، گفت: حاج آقا! شما نمي‌دونين من چه در گرانبهائي رو از دست دادم، آخه اون كه فقط برام يه بچه‌ن بود، اون همه كسم بود.

وقتي بیمارستان بودم، به مادرش مي‌گفت: تو برو. من پيش باباهستم. مثل يه پرستار از من مراقبت مي‌کرد. مثل يه پروانه دورم مي‌چرخيد. خيلي بيشتري از سنش مي‌فهميد، به همه احترام مي‌کرد، همه دوش داشتني. نمي‌دونم... نمي‌دونم... حاج آقا! چطور من بايد اين داغ رو تحمل کنم.

حاج آقا محمدي به حسن گفت: خدا بهت صبر بده، پسر! همون خدائي که مصلحت ديده و بچه رو ازت گرفته، بهت صبرم مي‌ده. حالا بلند شو. شب شد. بریم خونه. ديگه بايد در فکر مراسم سيم و عزاداري اين بچه باشي. انشاء... روحش شاد باشه و در جوار ائمه اطهار (ع) قرار بگيره. ناراحت نباش، پسر! بيا بریم.

و بعد بازوي حسن را گرفت و او را بلند کرد و با هم به سمت خانه رفتند.

آن شب خواب به چشمان حسن و مهري نيامد. حجت و معصومه و زهرا خوابيده بودند. حسن مرتب به اتاق بچه‌ها مي‌رفت و وقتي جاي خالي مهدي را مي‌ديد، زار زار گريه مي‌کرد.

مهري که اصلاً جرأت نمي‌کرد به آن اتاق برود و به خودش تلقين مي‌کرد که: مهدي خوابيده، پسر خوابيده، آخه خيلي خسته‌ست. امروز کلي برام کار کرده... ديگه از فردا زياد بهش فشار نمي‌يارم. بچه هنوز کوچيکه! طاقت نداره که اين کاراي سنگين رو بکنه.

نيمه‌هاي شب حسن متوجه شد که مهري چادرش را سر کرده و به طرف حياط مي‌رود. حسن به طرف او دويد و گفت: مهري! نصفه شب کجا داري مي‌ري؟! مهري گفت: دارم مي‌رم پيش مهدي، آخه بچه تنه‌است.

حسن گفت: چي داري مي‌گي زن؟! مگه ديوونه شدي؟! مهري گفت: حسن آقا! چرا اذيتم مي‌کني؟! من که جايي نمي‌رم، دارم مي‌رم پيش بچه. مهدي هميشه از تنهائي مي‌ترسيد، بهتره بریم پيشش، تو هم بيا. شايد بچه يه چيزي بخواد. تا حالا هيچوقت تنهائي جايي نرفته.

حسن با ناراحتي گفت: خدايا! چيکار کنم. بچه که از دستم رفت، زن بيچاره منم داره ديوونه مي‌شه. خدايا! کمک کن! کمک کن مهري از اين حالت شوک بيرون بيا و يه ذره گريه کنه، به حال طبيعش برگرده.

مهري به راه افتاد. حسن فریاد زد: بسه ديگه زن! چرا حرف حاليت نيست؟! مهدي مرده... مرده... مهري جيغ بلندي کشيد و گفت: نه... نمرده... نمرده... مهدي من زنده‌ست.

حسن گفت: بهت مي‌گم مرده... مرده و با صداي بلند گريه کرد.

مهري که انگار تازه ماجرا را شنیده و فهمیده، گفت: همش تقصير منه... تقصير منه... اي کاش حرفت رو گوش مي‌کردم و به مهدي اجازه نمي‌دادم بره رودخونه شنا... اي کاش زبونم لال مي‌شد و دستم مي‌شکست و نمي‌ذاشتم بره... اي کاش... و زار زار گريه کرد.

شب با همه سنگینی و سختیش سپری شد و هوا کم کم داشت روشن می‌شد. تمام شب را گاهی حسن بلند بلند گریه می‌کرد و گاهی هم مه‌ری. تا اینکه صدای اذان صبح در همه جای روستا طنین انداز شد. حسن وضو گرفت و نماز صبح را خواند. پس از سلام نماز، آهسته گفت: مه‌ری!... مه‌ری!

مه‌ری گفت: بله، چیه؟! حسن گفت: خانوم! بلند شو وضو بگیر، نمازت رو بخوون. داره قضا می‌شه.

مه‌ری گفت: باشه، الان می‌رم.

و بلند شد و وضو گرفت و نماز صبح را خواند. وقتی نمازش تمام شد، دستهایش را به سوی آسمان برد و گفت: خدایا! تو مالک وجود همه انسانها هستی. تویی که هر کسی رو به روزی خلق می‌کنی و به روزیم از این دنیا می‌بری. خواست، خواست نُست.

خدایا! کم کم کن تا این داغ رو تحمل کنم. خدایا! به من صبر و همت بده که بتونم این بچه‌ها رو خوب تربیت کنم. خدایا! کم کم کن. خدای من! خیلی سخته، اما اگه تو این طور می‌خوای، باشه. اگه تو مصلحت می‌بینی، راضیم به رضای تو. خدایا! از من راضی باش. روح مهدی عزیز من رو شاد کن. خدایا! همونطور که به روزی این بچه رو به من بخشیدی، منم این بچه رو به تو می‌سپارم.

خدایا! بچه من بیگناه بود. مهربون بود. تو هم جوار خودت رو قسمتش بکن و با پیغمبر (ص) و ائمه اطهار (ع) محشورش کن.

قربون دل مادران شهدا برم، الان می‌فهمم که اونا چی کشیدن. چقدر از دست دادن بچه سخته! خیلی طاقت می‌خواد. من که دلم از غصه داره می‌ترکه.

در همین موقع صدای گریه زهرا، مه‌ری را به خود آورد و بلند شد و به طرف زهرا رفت تا به او شیر بدهد.

خورشید در حالیکه انگار به خون نشسته، مثل دل خونین مه‌ری، آرام به سمت آسمان بالا می‌رفت و همه جا را روشن می‌کرد و روز دیگری را مثل همه روزها آغاز می‌کرد.

راز نگاه

پدر به معصومه نگاه کرد، انگار میخواست چیزی بگوید. معصومه هر چه دقت کرد، متوجه نشد که پدر چه میخواهد. فوراً به سمت آشپزخانه رفت و به مادرش گفت:

مامان!... بیا... بیا ببین بابا چی میخواد! من اصلاً نمیفهمم چی میخواد!

شیرین با مهربانی و صبوری همیشگی اش گفت: چیه معصومه جان! حتماً داروهاش رو میخواد، چون الان وقت دارو خوردنش... .

معصومه وسط حرفهای مادر دوید و گفت: نه مامان جون! داروها رو که بهش دادم، نمی‌دونم دیگه چی میخواد!

شیرین گفت: خیلی خُب، یه کم صبر کن، الان خودم میرم ببینم چی میخواد؟! و پس از چند لحظه به سمت اتاق رفت و به بهمن گفت: چیه آقا؟! چی میخوای؟! بهمن نگاهی به او کرد و شیرین بلافاصله متوجه شد که چه می‌خواهد؟ فوراً تلویزیون را روشن کرد و دوباره به آشپزخانه برگشت.

معصومه گفت: مامان! بابا چی میخواست؟! شیرین گفت: هیچی دخترم! میخواست تلویزیون نگاه کنه.

معصومه گفت: مامان! شما چطور راز نگاه بابا رو می‌فهمی و متوجه می‌شی که چی میخواد؟! شیرین به شوخی گفت: خُب، پس اومدی اینجا یه راز رو کشف کنی! معصومه گفت: مامان! تو رو خدا! شوخی نکن.

شیرین گفت: چیه دختر! طاقت شوخی رو نداری؟! معصومه در حالیکه یکی از سیبزمینی‌های سرخ شده را از توی ماهیتابه برمی‌داشت و در دهانش می‌گذاشت، گفت: نه، جدی می‌خوام بدونم.

شیرین گفت: خُب دیگه، اگه زن و شوهر همدیگر رو دوست داشته باشن، قلباشون به هم پیوند می‌خوره و اونوقت بعد از سالها زندگی مشترک، اگه با هم حرف هم نزنن، می‌تونن با هم ارتباط برقرار کنن. ارتباط من و پدرتم روحی و معنویه. من به راحتی می‌فهمم چی می‌خواد؟!!

معصومه گفت: ماما! وقتی با بابا ازدواج کردی، بابا باهاش حرف می‌زد، مگه نه؟! شیرین گفت: آره دخترم! مثل بلبل حرف می‌زد. یه لحظه آروم و قرار نداشت، مرتب برام حرف می‌زد، از همه چی، از همه جا! اما وقتی اون ترکش لعنتی توی جنگ به حنجره‌ش خورد، بنده خدا دیگه هیچوقت نتونست حرف بزنه. الان بیست و پنج ساله که هیچ حرفی نزده. توی این مدت فقط من باهاش حرف زدم و درددل کردم، ولی دریغ از یه کلمه حرف، فقط با نگاهش با من حرف می‌زنه. اگه دلش می‌ترکه، نمی‌تونه حرفی بزنه و ناراحتی‌هاش رو بیرون بریزه. حال می‌خوای بعد از این همه سال نفهمم چی می‌گه و چی می‌خواد؟! ساهاست که بابات حتی نتونسته به بچه‌هاش بگه که چقدر دوسشون داره!

معصومه گفت: آخه، چه بلایی سرش اومده که این طور شده؟! شیرین گفت: گفتم که دخترم! ترکش به حنجره‌ش خورده. معصومه گفت: آخه مشکلش که فقط حرف زدن نیست. طرف راست بدنش که از کار افتاده! بیشتر کاراش رو شما می‌کنین!

شیرین گفت: دخترم! تو نمی‌دونی بابات چقدر زجر کشیده. اون تا پای مرگ رفته و برگشته. الان ما باید خدا رو شکر کنیم که زنده‌ست و سایه‌ش بالای سر ماست و گر نه بدون اون چیکار می‌خواستیم بکنیم؟!!

معصومه با تعجب گفت: مگه مجروحیت بابا خیلی زیاد بود؟!!

شیرین گفت: زیاد؟! چی می‌گی دخترم! اون بلایی که فکرش رو نمی‌کنی سر بابات اومده! تا یک سال مفقودالثر بود. یعنی هیچکی ازش خبر نداشت. یه مدتی اسیر بعثیا شده بود و خیلی شکنجه‌ش دادن. وقتی پدرت رو پیدا کردن، فکر کردن شهید شده و به عنوان شهیدگمنام، بُردنش بهشت زهرا دفن کنن، اما وقتی از توی پلاستیک درش آوردن، متوجه شدن که نبضش می‌زنه و بعد فهمیدن که زنده‌ست.

بعد به بیمارستان منتقلش کردن. اولش فکر می‌کردن مجروح عراقیه. یه اسم دیگه‌ای براش گذاشته بودن، چون نمی‌تونست حرف بزنه. بعد کم‌کم شناختنش و به ما خبر دادن و ما هم رفتیم ملاقاتش. اونجا فهمیدیم که چه بلاهایی به سرش اومده و چقدر اسیری و بدبختی کشیده! اونم تنها و بی‌کس، اما خواست خدا بود که زنده بمونه و پیش ما برگرده.

می‌دونی دخترم! هر وقت اون روزا رو به یاد می‌یارم، تموم بدنم می‌لرزه. اون روزا من خیلی سختی کشیدم. هیچ خبری از پدرت نداشتم. برادرت، مجتی، هم سخت مریض شده بود، خلاصه شرایط خیلی سختی بود. اصلاً با یادآوری اون ناراحتیا و رنجای سرم دردمی‌گیره.

معصومه در حالیکه سعی می‌کرد به مادر دل‌داری دهد و او را از آن فضا بیرون بیاورد، گفت: خُب، مامان جون! ناراحت نباش. عوضش، بابا تو رو خیلی دوست داره. جونش به جون تو بسته‌ست. چند روز پیش که تو مریض شده بودی، بابا آروم و قرار نداشت. همین طور توی اتاق نشسته بود و گریه می‌کرد. هر چی بهش می‌گفتم چیزی نیست، مامان خوب می‌شه، راضی نمی‌شد. وقتی براش غذا بردم، اصلاً چیزی نخورد. شیرین گفت: آره، می‌دونم. به خاطر همینم تا مریضی بهم فشار نیاره، نشون نمی‌دم، چون می‌دونم طاقت نداره و ناراحت می‌شه.

معصومه گفت: مامان! خوش به حال تو و بابا، با این همه مشکلات و گرفتاری ولی بازم با هم رابطه خوب و محبت‌آمیز داریم. پیوندی که بین تو و باباست، گسستی نیست. شیرین لبخندی زد و گفت: خدا رو شکر، هیچی که نداریم، حداقل این محبت بین ما باشه. معصومه گفت: می‌دونم، مامان! خیلی دلم می‌خواد به دفعه‌م شده، بابا با من حرف بزنه، اما این آرزو به دلم مونده!

شیرین گفت: دخترم! غصه نخور. هر کسی به سرنوشتی داره. ما باید راضی باشیم به رضای خدا. حتماً به مصلحتی در کار بوده. خیلی از بچه‌های مثل تو اصلاً پدراشون رو ندیدن. بعضیا وقتی هنوز به دنیایومده بودن، پدرشون توی جنگ شهید شد. یه کم دل‌ت رو بذار پیش‌اون. حداقل تو بابات کنارت هست، حالا هر جور. باید صبر کنی دخترم! پدرت با نگاه خودش با شما حرف می‌زنه. اگه خوب دقت کنی متوجه می‌شی که وقتی با محبت بهت نگاه می‌کنه یعنی: دخترم! دوست دارم.

اون با همین حالی که داره، همش نگران شماست و به من حالی‌می‌کنه که به شما برسم و مواظبتون باشم و هر چی می‌خواهین براتون بخرم و در اختیارتون بذارم.

اون پدر دلسوز و مهربونیه. حاضره جونش رو برای شما بده. از هیچ چیز برای شما دریغ نمی‌کنه. گاهی کارایی می‌کنه که حتی یه پدری که از نظر جسمی سالمه، این کارا رو برای بچه هاش انجام نمی‌ده. پس قدرش رو بدونین و هر کاری از دستتون برمی‌یاد، براش انجام بدین. تا می‌تونین زحماتش رو جبران کنین.

معصومه گفت: می‌دونم مامان جون! می‌دونم. به خدا همه اینارو می‌فهمم، اما همیشه انسان چیزی رو که نداره، همون رو می‌خواد. دوستم، الهه، رو که می‌شناسی. می‌دونم که باباش جانبازه. روی ویلچر می‌شینه. الهه آرزو داره یه دفعه هم شده، با باباش قدم به قدم راه بره. اونوقت من که تقریباً می‌تونم با بابا راه برم، چون نمی‌تونه با من حرف بزنه، آرزو دارم که با من حرف بزنه! شیرین گفت: چرا دخترم! سعی کن باهاش ارتباط برقرار کنی. از راه نگاه با پدرت ارتباط پیدا کن. محبت کردن و درک محبت که به زبان و گفتن نیست. می‌شه این محبت رو از راه نگاه هم منتقل کرد. تازه

بابا که گوشش می‌شنوه. به جای اون تو باهاش حرف بزنی. باهاش درددل کن. از خودت، از کارات باهاش صحبت کن!

معصومه خندید و گفت: خُب، به هر حال من سعیم رومی‌کنم، اما مطمئنم که مثل شما نمی‌تونم. مامان! شما یه نابغه‌ای! نظرننداری. من فکر می‌کنم تو بهترین و وفادارترین زن و مامان دنیا باشی. شیرین آهی کشید و گفت: امیدوارم عزیزم! امیدوارم! اما بدون که تویی کشور ما خانومای فداکار و خوب زیادن. حالا من که وضعیتم زیاد بد نیست، بعضی از همسران جانباز هستن که خیلی براشون سخت می‌گذره. گاهی که به یه بهانه‌ای ما دور هم جمع می‌شیم و با هم درددل می‌کنیم، من تازه متوجه می‌شم که در مقابل مشکلاتی که اونا دارن، گرفتاریای ما اصلاً به حساب نمی‌یاد. مخصوصاً جانبازای قطع نخاعی و شیمیایی. اونا همسرای نمونه هستن، نه من! معصومه گفت: درسته: ولی شام خیلی سختی کشیدین.

در همین لحظه زهرا به آشپزخانه آمد و گفت: مامان! بیا مثلاً اینکه بابا یه چیزی می‌خواه! و شیرین خیلی سریع به طرف بهمن رفت تا ببیند چه می‌خواهد؟

سفرة هفت سين

مژده رسيدن فصل بهار به همه جا رسيده بود. زمان تحويل سال هر لحظه نزديكتر ميشد و همه در انتظار آن لحظه بودند كه كنار سفره هفت سين بنشينند و قرآن و دعا بخوانند و آرزو كنند كه سال خوب و پربركتي داشته باشند.

فاطمه هم مثل همه زنهي ايراني مطابق آداب و رسوم، خانه تكاني كرده بود و همه چيز را براي سال نو آماده كرده بود. آزاده و محدثه هم مشغول رنگ كردن تخم مرغها بودند. اسماعيل هم داشت آماده ميشد كه به هيات عزاداري برود.

آزاده كه ديد پدرش دارد بيرون ميرود، گفت: بابا! بابا! كجاداري ميري؟! اسماعيل گفت: دارم مريم هيات دخترم!

آزاده با ناراحتي گفت: بابا!

اسماعيل گفت: چيه عزيزم؟! چي ميخواي؟!!

آزاده با لحن التماس گونه گفت: بابا! تو رو خدا! امسال ديگه موقع تحويل سال خونه پيش ما باش. ميخوايم امسال رو ديگه كنار سفره هفت سين با هم باشيم.

محدثه هم بلافاصله گفت: آره بابا جون! آفرين بابا! تو رو خدا!

فاطمه كه ديد بچه ها همين طور به پدرشان التماس ميكنند، گفت: آقا! خُب راست ميگن بچه ها، امسال سال تحويل پيش ما باش.

اسماعيل با تعجب گفت: خانوم! شما ديگه چرا حرف بچه ها روتكرار ميكني؟! شما كه مي دوني من هر

سال، موقع تحويل سال بايد مزار شهدا باشم. اگه نرم احساس ميكنم يه چيزي رو گم كردم.

فاطمه با آرامش گفت: مي دونم آقا! من كه مي فهمم. اين همه سالم كه ديدي، اعتراض نكردم، ولي خُب

دل بچه ها كوچيكه. حال دوست دارن پدرشون يه دفعه م شده، سر سفره هفت سين، كنارشون باشه.

اسماعیل گفت: خانوم! امسال با سالای دیگه فرق می‌کنه. تو که می‌دونی امشب اربعینه. الانم دیر شده، باید هر چه زودتر به زیارت‌عاشورا برسم. بعد از دعا هم براتون آش نذری می‌یارم. فاطمه سکوت کرد و چیزی نگفت، اما محدّثه به طرف اسماعیل‌رفت و دستش را گرفت و گفت: بابا! خواهش می‌کنم! تو رو خدا! فقط همین یه دفعه.

اسماعیل نمی‌دانست جواب دختر شیرین‌زبان‌ش را چه بدهد. دلش نمی‌آمد او را ناراحت کند و دل کوچکش را بشکند. از یک‌طرف احساس می‌کرد شهدا صدایش می‌کنند تا به کنار آنها برود و خاطرات تلخ و شیرین جنگ که بر از عشق و صفا بود، با هم مرور کنند و از طرف دیگر هم درخواست دختر عزیزش. او درگیر یک تراژدی شده بود و تصمیم‌گیری برای او خیلی سخت بود.

اسماعیل همیشه در موقع تحویل سال خود را موظف می‌دانست که به زیارت شهدا برود و در کنار آنها باشد و بعد از سالها وفای به عهد، برایش خیلی سخت بود که خلف وعده کند. تصمیم گرفت هم دل‌دخترش را به دست آورد و هم پیش شهدا برود.

بنابراین به محدّثه گفت: خیلی خُب... خیلی خُب... خانومی! باشه. سعی می‌کنم تحویل سال پیش شما باشم و بعد با فاطمه و بچه‌ها جداحافظی کرد و رفت. آزاده به مادرش گفت: مامان! یعنی بابا میاد؟! فاطمه گفت: آره عزیزم! میاد. آزاده گفت: نکنه...!

فاطمه حرفش را قطع کرد و گفت: گفتم که میاد. بابا یا یه حرفی رو نمی‌زنه، یا اگه چیزی گفت، مطمئن باش که بهش عمل می‌کنه.

آزاده گفت: مامان! بابا چرا موقع تحویل سال می‌ره مزار شهدا؟!!

فاطمه گفت: آخه بابا یه روزی توی جبهه‌های جنگ با اونا هرزم بوده. روز و شب با هم بودن و همدیگر رو خیلی دوست داشتن. اونا به هم خیلی وابسته بودن.

حالا که همه دوستاش شهید شدن و خودش هست. خیلی ناراحته و رنج می‌کشه. گاهی اوقاتم وقتی به یاد اون روزا می‌افته، اشک توی چشمش جمع می‌شه و بغض گلوش رو می‌گیره و نمی‌تونه حرف بزنه. بعضی وقتا شبها که از درد زیاد خوابش نمی‌بره، می‌ره روی سجاده می‌شیند و برای خودش با دوستای شهیدش حرف می‌زنه. حتی یه شب اینقدر ناله و گریه کرد که من ترسیدم حالش بدتر بشه، همش می‌گفت: پس چرا من شهید نشدم. این همه بچه‌ها جلوی چشم شهید شدن، اما من سعادت شهید شدن رو نداشتم. انگار روحش با اون شهدا رفته. تموم حواسش به اوناست.

آزاده گفت: مامان! اون دفعه که با هم مزار شهدا رفته بودیم، یه قبری اونجا بود که اسم بابا رو روش نوشته بودن. همون موقع میخواستم از بابا سؤال کنم، اما این قدر تو خودش بود که نخواستم خلوتش رو خراب کنم. مامان! جریان اون قبر چیه؟!

فاطمه گفت: وا... من بعد از جانبازی بابا باهاش ازدواج کردم، ولی این طور که مامان بزرگت اینا تعریف کردن، وقتی بابا توی حلبچه، عملیات والفجر ۱۰، روی مین رفت و مجروح شد. عراق همون موقع بمباران شیمیایی کرد و بابا هم مثل اونایی که اونجا بودن، شیمیایی شد. آزاده گفت: پس برای همین که بابا مرتب سرفه می‌کنه؟!

فاطمه گفت: آره عزیزم! کاشکی فقط سرفه می‌کرد، نمی‌بینی موقع سرفه کردن چقدر عذاب می‌کشه، انگار دل و روده‌ش داره در میاد!

صدام لعنتی به جونای ما که رحم نکرد، هیچ، به مردم خودش رحم نکرد. از بچه کوچیک تا پیرمرد و پیرزن هفتاد ساله همه رو گرفتار کرد.

آزاده گفت: خُب، بعد چی شد؟!

فاطمه گفت: هیچی دیگه، هرزماش فکر کردن که بابا شهید شده، به خانواده‌ش خبر دادن که شهید شده و بعد یه قبر خالی دادن و لباسایی که توی سنگرش مونده بود، آوردن و تشییع جنازه‌ای کردن و مراسم ختم و سیم و هفتم و چهلم برایش گرفتن و چند سالم برایش سالگرد می‌گرفتن، در حالیکه بابا اسیر عراقی شده بود و اونجا با اونکه زخمی و مجروح بود، شکنجه‌ش می‌کردن و هیچکی خبر نداشت که بابا زنده‌ست.

تا اینکه جنگ تموم شد و بابا همراه آزاده‌های دیگه به ایران اومد و خانواده‌ش فهمیدن که زنده‌ست.

از اون موقع بابا نداشت که قیرش رو از بین برون و خراب کنن. خودش همیشه میره اونجا و ساعتها می‌شیند. می‌گه اونجا به یاد مرگو آخرت می‌افته و باعث می‌شه که زیاد به تعلقات دنیوی وابسته نشه. می‌گه کمکم می‌کنه که غرق خوشیا و لذات دنیوی نشم و همیشه یاد می‌مونه که یه رزمندۀ ساده بودم و یه روزی با این شهدا توی جنگ‌ترین نفس‌گشی می‌کردیم و علاوه بر دشمن با نفس خودمونم می‌جنگیدیم.

تو سالهای اسارت به بابا خیلی سخت گذشت، من گاهی وقتی خودم رو جای بابا می‌ذارم و فکر می‌کنم که اگه یه وقت با پای بریده شده اسیرم بشم، چیکار می‌کنم، بعد می‌بینم که حتی تو خیالم نمی‌تونم تصورش رو بکنم، چه برسه به واقعیت، ولی بابا همه این دوره‌های سخت رو گذرونده و عذابش رو کشیده. آزاده گفت: پس بابا خیلی عذاب کشید.

فاطمه گفت: آره دخترم! خیلی! ما باید خیلی هوای بابا رو داشته باشیم. باید مواظب باشیم کاری نکنیم که از دستمون ناراحت و عصبانی بشه.

آزاده گفت: باشه، حتماً و بعد رفت پیش محدّثه و با او کمک کردتا سفره هفت سین را بچینند. نیم ساعتی به تحویل سال مانده بود. فاطمه به آزاده و محدّثه گفت: بچه‌ها زودتر لباستون رو عوض کنین و بیاین سر سفره هفت سین بشینین. دیگه وقتی نمونده، الان سال تحویل می‌شه. محدّثه با ناراحتی گفت: بابا که نیومد، قول داده بود که بیاد!

فاطمه گفت: میاد عزیزم! میاد. گفتم که اگه قول بده، میاد. نگران نباش. محدّثه سریع لباس نویش را پوشید و دم پنجره ایستاد و به خیابان خیره شد. یکدفعه با خوشحالی شروع کرد به پریدن و گفت: بابا اومد!... بابا اومد!... مامان جون! بابا اومد!...

فاطمه گفت: خیلی خُب، چه خبرته دختر؟! چرا شلوغش کردی؟! من که گفتم بابا اگه قول بده، میاد! صدای باز شدن درِ خانه شنیده شد. پس از چند لحظه صدای سرفه شدید اسماعیل آمد و بعد يك صدای وحشتناك و... .

همه ترسیده بودند. فاطمه و آزاده با عجله در را باز کردند و دیدند که پدر روی پله‌ها افتاده، پای مصنوعی‌اش درآمده و به کناری پرت شده و نفسش هم بند آمده و سرفه‌های شدید امانش را بریده. ساق پای دیگرش هم محکم به لبه تیز پله‌ها برخورد کرده و زخمی شده. خلاصه بد جور زخمی شده بود. انگار يك بار دیگر صحنه میدان جنگ تکرار می‌شد.

اسماعیل کاملاً بی حس شده بود. محدّثه به شدت گریه می‌کرد. از دیدن وضعيت پدرش شوکه شده بود و فقط جیغ می‌کشید و بابا بابا می‌گفت.

فاطمه به کمک آزاده، اسماعیل را به درون خانه برد. آنها خیلی دستپاچه شده بودند. هر کسی دنبال چیزی می‌رفت. یکی کپسول اکسیژن می‌آورد. يك پماد و بتادین و داروهای مسکن و باند و... . اسماعیل با آنکه سرفه‌های شدید نمی‌گذاشت حرفی بزند، سعی می‌کرد با دستهایش اشاره کند که نگران نباشند. حتی محدّثه را در آغوش گرفت تا دیگر گریه نکند. احساس می‌کرد بچه‌اش ترسیده، اما این قدر شدید سرفه می‌کرد که محدّثه ناخودآگاه از او دور شد. می‌ترسید حال پدرش بدتر شود.

آزاده زخمهای پدر را پاک می‌کرد و فاطمه هم پای زخمی اسماعیل را باندپیچی می‌کرد و اسماعیل به همسر و فرزندان‌ش نگاه می‌کرد و برق رضایت در چشمانش دیده می‌شد. در دلش خدا را شکر کرد که در کنار افرادی زندگی می‌کند که او را بسیار دوست دارند.

با امیدی که در دلش جوانه زده بود، حالش خیلی بهتر شد، ماسک اکسیژن را از روی صورتش برداشت و به سختی نفس بلندی کشید.

آزاده گفت: بابا جون! بهتر شدی؟! حالت خوب شد؟!!

اسماعیل گفت: آره دخترم! خدا رو شکر بهترم! یه آن احساس کردم، دوباره توی میدون جنگ زخمی شدم، همونجور دردم گرفت، منتهای این تفاوت که اون دفعه غیر خدا هیچ پشت و پناه و همراهی نداشتم، اما این دفعه خانواده مهربونم دورم بودن و نه تنها احساس ناراحتی نکردم، بلکه خوشحالم شدم که همچین بچه‌های مهربون و دلسوزیم دارم.

محدثه که دید، پدر بهتر شده، جلو رفت و گفت: بابا جون! من رو ببخش. من باعث شدم که افتادی. نمی‌خواستم اذیتت کنم. اگه اصرار نمی‌کردم و تو نمی‌اومدی و مزار شهدا می‌رفتی، این اتفاق پیش نمی‌اومد. و بعد در حالیکه بغض کرده بود و دلش می‌خواست زار زار گریه‌کند، پدرش را در آغوش گرفت و هاهای گریه کرد.

اسماعیل او را بوسید و با مهربانی گفت: دخترم! دختر عزیزم! غصه نخور! گریه نکن! عیب نداره. چیزی نشده که! من حالم خوبه، توکه تقصیری نداری، تقصیر خودمه، ناراحت نباش. مثلاً تحویل ساله، بلند شو، برو صورتت رو بشور، الانه که سال تحویل بشه و با آنکه حالش خیلی بد بود، برای اینکه بچه‌ها را از آن حال بیرون بیاورد، لبخندی زد و بلند شد و سر سفره هفت سین نشست و گفت: فاطمه خانوم!... بچه‌ها! بیاین. زود باشین.

فاطمه با ناراحتی گفت: آقا! چی شد؟! چرا افتادی؟! تو که صدمبار از این پلّه‌ها بالا پایین رفتی! اسماعیل گفت: راستش، خودمم نمی‌دونم چطور افتادم. اتفاق همیشه یه بار می‌افته و اینم نشانه‌ش اینه که خلف وعده کردم و به جای اینکه کنار شهدا باشم، اومدم خونه. حالم تنبیه شدم.

فاطمه لبخندی زد و گفت: شوخی نکن اسماعیل! این حرفا چیه می‌زنی?!

اسماعیل گفت: شوخی چیه؟! دارم جدی می‌گم. من با اوناییمان دارم. اونا زنده هستن و ناظر اعمالون هستن. شاید باور نکنی، روزی نیست که من با اونا حرف نزنم. من صدای اونا رو می‌شنوم. توبعضی از کارا راهنماییم می‌کنن. من با اونا دارم زندگی می‌کنم.

فاطمه گفت: حالا اگه این قدر اعتقاد داشتی، بهتر بود می‌رفتی و خونه نمی‌اومدی. مثل همیشه.

اسماعیل گفت: آخه دلم نیومد دل بچه رو بشکنم. راستش گفتم بچه رو راضی کنم، خدا از من راضی می‌شه، تصمیم گرفتم چند دقیقه هم شده، پیام کنار شما باشم، بعد برم سر وعده همیشه‌گی. کنار اونایی که باهاشون خیلی حرف دارم. کنار گلای پریری که می‌تونم راحت غصه‌ها و دردام رو با اونا در میون بذارم. مخصوصاً که امشبم، شب اربعینه. خیلی می‌شد بهره معنوی بُرد.

خلاصه تا اومدم در رو باز کردم، یه دفعه نفسم بند اومد و سرفه‌م گرفت. وقتی خواستم از پلّه‌ها بالا پیام، انگار که دوباره زیر پام مین‌منفجر شده باشه. پرت شدم روی پلّه‌ها و دیگه هیچی نفهمیدم. آزاده و محدثه دو طرف پدر نشستند و او را در آغوش گرفتند.

اسماعیل هم صورت دخترانش را بوسید و گفت: عزیزای من! چون شما رو خیلی دوست دارم، نخواستم دلتون رو بشکنم، شامدیگه ناراحت نباشین. این که چیزی نیست. من دردای بدتر از این روهم تحمل کردم و اتفاقات بدتر از این برام افتاده. ما از این دردا باکی نداریم. اگه از طرف خداست نگرانی نداره، تازه خریدارشم هستیم. به قول شاعر که می‌گه:

من درد تو را ز دست آسان ندم
دل بر نکم ز دوست تا جان ندم
از دوست به یادگار دردی دارم
کان درد به صدهزار درمان ندم
در همین لحظه تحویل سال اعلام شد و همه شروع کردند به خواندن دعای تحویل سال:

«یا مقلب القلوب والابصار! یا مدبراللیل و النهار! یا محول الحول والاحوال! حوّل حالنا الی احسن الحال!»

بعد از تحویل سال اسماعیل به فاطمه و بچه‌ها گفت: عیدتون مبارک!
بچه‌ها هم گفتند: بابا جون! عید شام مبارک باشه.
فاطمه گفت: عید شما مبارک! انشاء... سایه شما سالیان سال برسر من و بچه‌ها باشه و دیگه هرگز برات مشکلی پیش نیاد!

اسماعیل به محدّثه گفت: خُب، محدّثه خانوم! حالا اجازه می‌دی بابا بره مزار شهدا؟! محدّثه لبخند شیرینی زد و گفت: بابا جون! اختیار مام دست شماست. و بعد همه با هم خندیدند. لحظات خوب و خوشی بود و همه راضی و خوشحال بودند.

وقتی اسماعیل آماده شد که به مزار شهدا برود، متوجّه شد که فاطمه و بچه‌ها هم آماده شده‌اند، پرسید: از الان می‌خواین برین عیددیدنی؟! تنهایی؟! فاطمه گفت: نه آقا! نگران نباش. تو که می‌دونی ما بدون توتنهایی هیچ جا نمی‌ریم.

اسماعیل گفت: منم تعجب کردم. خُب پس چرا لباس پوشیدین و آماده شدین؟! من ممکنه دیر بیام. فاطمه گفت: راستش من و بچه‌ها می‌خوایم پیام زیارت شهدا، تا از اون فضای معنوی بهره ببریم.

اسماعیل در حالیکه از داشتن چنین همسر و فرزندان فهمیده و شایسته به خود می‌بالید، خدا را شکر کرد و بعد با هم به طرف مزار شهدا رفتند.

دوستان تازه

خیابان خیلی شلوغ شده بود. صدای به هم خوردن دو ماشین باعث شده بود که جمعیت زیادی آنجا جمع شود. هر کسی چیزی می‌گفت.

زینب که پشت فرمان نشسته بود، بد جور شوکه شده و هول کرده بود.

مجید که چشمانش جایی را نمی‌دید، برای آنکه زینب را از آن حالت بیرون بیاورد و به او روحیه بدهد، گفت: خانوم! ناراحت نباش. اشکال نداره. برای همه این تصادف پیش میاد.

زبان زینب بند آمده بود، ضربان قلبش تند تند می‌زد. در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

در همین حال راننده‌ای را که با ماشین او تصادف کرده بود، دید که با عصبانیت به طرف او می‌آید. راننده به حدی عصبانی و خشمگین بود که اصلاً نمی‌فهمید چه کلماتی را بر زبان می‌آورد.

پس از آنکه کلی بد و بیراه گفت، با صدای بلند فریاد زد: خانوم! این چه طرز رانندگیه؟! تو که بلد نیستی ماشین برونی، برای چی پشت‌فرمون نشستی؟! زینب در حالیکه خیلی ناراحت شده بود، احساس کرد نمی‌تواند حرفی بزند.

راننده ادامه داد: واقعاً که! عجب دوره و زمنه‌ای شده. مرتیکه اونجا نشسته، ماشین رو داده زنش، رانندگی کنه! تازه از ماشینم پیاده نمی‌شه که حداقل آدم می‌خواه دعوا کنه، با یه مرد طرف بشه!

زینب که تازه به خود آمده بود و فهمیده بود که چه اتفاقی افتاده، از شنیدن این حرف بسیار ناراحت شد و با عصبانیت گفت: آقا! این چه طرز برخوردی؟! هیچ متوجه هستی چی می‌گی؟! راننده با حالتی تمسخرآمیز گفت: برو! برو خانوم! من با خانوماهیچوقت طرف صحبت نمی‌شم! برام اُفت داره!

زينب گفـت: اتـفاقاً منـم اصـلاً خوشـم نمـيـيـاد با يـه مرد دهن به دهن بشـم، در روز چنـد بار تـوي خيـابوناي اين شـهر تصادف مـيـشه و پـليس مـيـاد و مقـصـر معلوم مـيـشه، بـعد هم كارت بـيمه و پرداخـت هزينه ضرر و زيـان و... .

راننده تـوي حرفش پـريد و در حالـيـكه عصبانيـتر شـده بـود، گفـت: چـي مـيـگـي خانـوم؟! بـه هـمـين راحـتي. زدي ماشينـم رو داغون كردي. حالـام مـيـگـي خسارتش رو مـيـپردازم. هـيچ مـيـدونـي چنـد روز بـايد اين ماشين بجوابه تا درست بشه. من خرج زندگيم رو از هـمـين ماشين درمـيـيارم. اونوقت شما كه اصـلاً رانندگي بلد نـيـستين، اومدين زدين ماشينـم رو داغون كردي و مـيـگـي خسارتش رو مـيـدم و بـعد با تمسخر گفـت: پـولـتون رو بـذارين تـوي جيبـتون!

زينب كه خيلي ناراحت شده بود، سعي كرد كه بر اعصابش مسلط شود و ديگر با او جرّ و بحث نكند. بـناـبراين داخـل ماشين نشست و با تلفن همراه به پليس راهنمايي و رانندگي اطلاع داد تا هر چه زودتر براي تعيين تكليف به آنجا بروند و از آن وضعيت خلاص يابند و ديگر بيش از اين از آن مرد توهين نشود.

سرش را روي فرمان گذاشت و به ياد اتفاقات گذشته افتاد. نابينايي مجيد هميشه در دسرهايي را براي آنها به همراه داشت. چند روز پيش وقتي مجيد تنهائي بيرون رفته بود و براي نماز جماعت به طرف مسجد مـيـرفت، براي آنكه با خانمي كه از روبرو مـيـآمد، برخورد نكند، به عقب برگشت و با خانم ديگري كه پشت سرش بود برخورد كرد.

مجيد كه به شدت ناراحت شده بود، از آن خانم عذرخواهي كرد، اما آن خانم فكر مـيـكرد كه او عمداً اين كار را كرده و خيلي برخورد بد با او كرده بود، اما وقتي مجيد وضعيت خود را براي او گفـت، آن خانم ديگر چيزي نگفـت و معذرت خواهـي كرد و رفت.

با صداي باز شدن در ماشين به خود آمد و ديد كه راننده در سمت مجيد را باز كرده و به او مـيـگويد: آقا! آقا! چقدر تو بي خيالي بابا! آخه چرا ماشين رو داداي دست خانومت! حالا اون هيچي، نميخواي بياي پايين ببيني چه خـير شده؟! .

مجيد با مهرباني و خونسردي گفـت: ببخشيد آقا! من از شما معذرت مـيـخوام، شما به بزرگي خودتون ببخشين.

راننده كه ديگر خيلي عصباني شده بود، گفـت: چـي چي رويـبخشـين. معني داره. خجالتم نميـكشي و بـعد يـقه مجيد را گرفت و او را به سمت بيرون كشيد.

زينب كه خيلي از اين وضعيت ناراحت شده بود، فرياد زد: چيكار مـيـكني آقا؟! بسه ديگه، چقدر بي حرمتي مـيـكني، هر چي مـيـخوام حرف نزنم نميـشه. اون يه جانبازه، چشماش نابيناست. دست و پاش قطعـه. چيكارش داري؟! چرا اون رو آزار مـيـدي؟! يه روزي اين بنده خدا براي خودش يـلي بـود و با دشمن تـوي جبهه هاي

جنگ مبارزه می‌کرد. حالا بعد از این همه زحمت و رنج و مرارت که قدرت دفاع از خودش رو به خاطر مملکتش از دست داده، شما اومدین می‌خواین باهاش کتک کاری کنین. اینه نتیجه این همه زحمت و جانفشانی. حالادیکه این جونم داره که می‌خوای بزنیش.

مجید به زینب گفت: خانوم! شما بهتره حرف نزنی، بزار این آقاعقده‌ش رو سر من خالی کنه. راننده که کاملاً گیج شده بود، به دست و پای مجید نگاه کرد و بعد هم عینک دودی را از چشمانش برداشت و وقتی که متوجه شد او یک جانباز است. از خجالت نمی‌دانست چه بگوید و چطور جبران کند؟! دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را فرو برد. فوراً یقه مجید را رها کرد و لباسش را مرتب کرد و گفت: آقا! ببخشین، تو رو خدا! ببخشین. معذرت می‌خوام! غلط کردم. اشتباه کردم. تو رو خدا! خانوم! معذرت می‌خوام! نمی‌دونستم این آقا جانبازه. نمی‌دونستم نابیناست. آخه طوری توی ماشین نشسته بودین که فکر کردم سالمی و پابین نمی‌یای!

و بعد سرش را به طرف آسمان بالا برد و گفت: خدایا! من رو ببخش. عجب کار زشتی کردم و بعد صورت مجید را بوسید و بازوی او را گرفت و به او کمک کرد که داخل ماشین بنشیند. از شرمندگی زیاد سرش را بلند نمی‌کرد. در همین لحظه پلیس هم رسید و وضعیت تصادف را بررسی کرد. مقصّر زینب بود.

راننده به پلیس گفت: آقای پلیس! من اصلاً شکایتی ندارم و فوراً به سمت ماشین رفت و سوار ماشین شد و در سمت راست خیابان توقف کرد.

زینب به طرف او رفت و گفت: آقا! آقا! اگه شکایتی ندارین، حداقل کارت بیمه رو بگیرین تا خسارتتون رو پرداخت کنن. اگرم‌براتون مشکله. من همین الان خسارتتون رو نقداً به شما می‌پردازم. راننده با صدایی آرام گفت: نه خانوم! خیلی ممنون. یکی از دوستام مکانیکه. بهش می‌دم دو روزه برام آماده می‌کنه و پولش رو هم هر وقت داشتم می‌دم. نگرانی نداره.

زینب گفت: آخه این طور که نمی‌شه آقا! شما برای خودتون گرفتاریایی دارین. ما اصلاً راضی نیستیم. باید رضایت شما رو جلب کنیم.

راننده گفت: خدا از شما راضی باشه، خانوم! خدا بزرگه! یه لقمه نون توی خونه مون پیدا می‌شه بچه‌ها بخورن.

زینب گفت: بله، می‌دونم. روزی همه ماها دست خداست، اما تورو خدا دیگه بیش از این نذارین اصرار کنم.

راننده گفت: من خیلی شرمندم. واقعاً معذرت می‌خوام. من به شما بد کردم. حرفای زشتی به شما زدم. به خدا نمی‌دونستم آقاتون جانبازه.

زینب گفت: اشکالی نداره، اون بنده خدا، نابیناست. دستراستش قطعه و پای چپش مشکل داره. خلاصه زمان جنگ مجروح شده و هنوزم بعد از گذشت این همه سال درگیر دردا و رنجاشه. راننده گفت: می‌دونین خانوم! من زمان جنگ یه بچه بودم و خیلی راجع به اون دوره چیزی نمی‌دونم. تا حالام نمی‌دونستم یه همچین جانبازی توی شهر ماست، جسارتاً از شما یه تقاضایی دارم. دلم می‌خواد یه روز همراه خونواده خدمت شما برسم. البته اگه اجازه بدین و اشکالی نداره. زینب گفت: خواهش می‌کنم آقا! راننده گفت: پس می‌شه آدرستون رو به من بدین. می‌خوام برای عرض معذرت و اظهار شرمندگی خدمتتون برسم.

زینب هم بلافاصله آدرس منزلشان را به او داد و تشکر و خداحافظی کرد. پس از چند روز که مجید و زینب در منزل بودند. زنگ درشان به صدا درآمد. وقتی در را باز کردند، متوجه شدند که همان راننده‌ای که با او تصادف کرده بودند، به اتفاق همسر و فرزندانش به خانه آنها آمده. از دیدن آنان بسیار خوشحال شدند و با استقبال گرمی از آنها پذیرایی کردند. آنها دوستان تازه‌ای پیدا کرده بودند و از این بابت خیلی خوشحال بودند.

دفتريچة خاطرات

عاطفه با دوستش، الهام، در راهروي دبیرستان قدم مي‌زد و به اطلاعيه هايي که روي تابلوي اعلانات مدرسه چسبانده بودند، نگاه مي‌کرد.

ناگهان نوشته‌اي توجه او را به خود جلب کرد. جلو رفت تا آن را بخواند.

الهام گفت: عاطفه! چي شده؟! چيزي اونجا نوشته؟! عاطفه گفت: يه کم صبر کن، مثل اينکه يه مسابقه گذاشتن!

الهام گفت: چه مسابقه‌اي، بذار ببينم.

عاطفه گفت: مسابقه خاطره نويسي در مورد ايتار و شهادت.

الهام گفت: خُب حالا چي شده مگه؟! عاطفه گفت: خُب نداره، مي‌خوام شرکت کنم، جايزه بگيرم. جايزه هاش رو ديدي؟ خيلي عاليه!

الهام گفت: چي مي‌گي عاطفه! آخه ما از جنگ چي مي‌دونيم؟! اصلاً نمي‌دونيم جنگ چطور بوده، چرا شروع شده. ما شهدا و جانبازارو هم نمي‌شناسيم، چه برسه به اينکه ازشون خاطره‌اي هم بنويسيم. جنگ که تموم شد، ما همسره سالمون بود!

عاطفه گفت: قرار نيست که از خودمون چيزي بنويسيم. مي‌تونيم از يه جانباز بپرسيم و اونوقت خاطره اون رو به قلم خودمون بنويسيم و توي مسابقه شرکت کنيم.

الهام گفت: آخه چطوري؟! عاطفه گفت: چطوري نداره. اصلاً اين مسابقه رو گذاشتن که ما بريم با اونا آشنا بشيم و بفهميم که اون موقع چه آدمي شجاعي بودن که جونشون رو براي دفاع از مملکت گذاشتن.

الهام گفت: حالا تو کسي رو مي‌شناسي؟! تو فاميلتون کسي جانباز هست؟!

عاطفه گفت: راستش نه، ولی به جانبازی رو می‌شناسم که هر ماه برای گرفتن داروهاش به داروخونه‌ای که من توش کار می‌کنم، می‌اد. روی ویلچر می‌شینم. منم چون جانبازه، همیشه سعی می‌کنم زود داروهاش رو آماده کنم و بهش بدم. خیلی براش احترام قائلم.

به هر حال به روزی اون برای این مملکت زحمت کشیده. باید قدر این جور افراد رو شناخت و بهشون احترام گذاشت. حالا خوبه که تا آخرین مهلت مسابقه دو ماه مونده. این دفعه اومد داروخونه، ازش می‌پرسم و می‌نویسم و توی مسابقه شرکت می‌کنم.

الهام گفت: خوش به حالت! من که کسی رو نمی‌شناسم. مطمئنم که تو برنده می‌شی عاطفه! برای اینکه هر وقت تصمیم گرفتی، کاری بکنی، اون کار رو انجام می‌دی.

عاطفه خندید و بعد آدرس جایی که باید خاطرات را می‌فرستاد، یادداشت کرد و گفت: الهام! زود باش، زودتر بریم کلاس، الانه که خانوم محبتی بره کلاس. زود باش! و بعد سریع با الهام به طرف کلاس رفت. چند روزی گذشت. عاطفه صبحها به مدرسه می‌رفت و عصرها در یک داروخانه مشغول به کار بود. یک روز همین طور که داشت نسخه می‌پیچید، یکدفعه متوجه شد که آن جانباز وارد داروخانه شد، خیلی خوشحال شد و به طرف او رفت و سلام کرد و موضوع را با او در میان گذاشت و از او خواست که در یک فرصت مناسب وقتی در اختیار او قرار دهد تا یکی از خاطرات جالب و شنیدنی‌اش را برای او بگوید.

آقای محسنی که جانباز ۷۰٪ بود و بر اثر ترکش خمپاره، قطع نخاع شده بود، به عاطفه گفت: خانوم حیدری! راستش من به دفترچه خاطرات دارم که در ایامی که توی جبهه بودم نوشتم، اگه بخواید همون رو براتون می‌یارم مطالعه کنین. انشاء... که مورد استفاده شما قرار بگیره.

عاطفه هم از او تشکر کرد و پس از چند روز، آقای محسنی دفترچه را برای او آورد و عاطفه شروع کرد به خواندن خاطرات.

در آن دفترچه وقایع و حوادث جنگ به حدی خوب توصیف شده بود که عاطفه را کاملاً وارد آن فضا کرده بود. با آنکه او در آن زمان هنوز به دنیا نیامده بود، اما احساس می‌کرد که در لحظه لحظه آن روزها حضور داشته و خود در میدان جنگ بوده و تمام ماجراها را به چشم خود دیده است.

برای عاطفه خواندن آن مطالب خیلی جالب و جذاب بود. بدون آنکه اطلاعی از جنگ داشته باشد، با روحيات و خصوصيات رزمندگان آشنا می‌شد.

عاطفه به دلیل علاقه‌ای که به خاطرات پیدا کرده بود، خیلی زود دفترچه را خواند و تمام کرد و بعد با قلم خودش شروع کرد به بازنویسی خاطرات و بلافاصله در مسابقه شرکت کرد.

روزها از پی هم می‌گذشتند و فکر جنگ و وقایعی که اتفاق افتاده بود، او را رها نمی‌کرد. کم‌کم احساس می‌کرد که حتی با نویسنده آن خاطرات نیز رابطه عاطفی پیدا کرده و به شخصیت او علاقه‌مند شده.

گاهگاهی خود را سرزنش می‌کرد و می‌گفت: دختر! تو چقدر خیال می‌کنی؟! اون جانباز درست دو برابر سن تو رو داره. وقتی اون توی جنگ مجروح شد، تو فقط یه ماهت بود؟! و بعد می‌گفت: خدایا! حالا می‌فهمم تقدیر و سرنوشت یعنی چه؟! کی باورش می‌شه، من! یه دختری که اصلاً توی جنگ به دنیانیومده بود، حالا بعد از بیست سال پاشه بیاد، به یه جانباز علاقه‌مند بشه. پس از مدتی عاطفه از طریق ناظم مدرسه متوجه شد که در آن مسابقه برنده شده. خیلی خوشحال شد و وقتی جایزه اش را گرفت، با خودش گفت: اگه آقای محسنی نبود، من نمی‌تونستم این جایزه رو ببرم. بنابراین تصمیم گرفت که جایزه را به آقای محسنی بدهد، چون احساس می‌کرد نوشته‌های او بود که باعث شد او برنده شود. از طرفی هم بهانه خوبی بود برای اینکه بتواند دوباره او را ببیند. به هر حال وقتی آقای محسنی برای گرفتن دارو به داروخانه آمد، عاطفه جایزه را به او داد و گفت: آقای محسنی! راستش این جایزه مال شماست، چون من از نوشته‌ها و خاطرات شما استفاده کردم و موفق شدم. اگه شما نبودین، قطعاً من برنده نمی‌شدم. حلال انصاف‌اینه که افتخار برنده شدن مال من باشه و جایزه اش مال شما.

آقای محسنی گفت: این جایزه به درد من نمی‌خوره، برای جهاز شما خوبه. وقتی عاطفه این حرف را شنید، نسبت به فکری که کرده بود، مصمم‌تر شد و احساس کرد دري براي او باز شده تا بتواند احساس خود را به آقای محسنی بگوید، اما باز هم سکوت کرد و چیزی نگفت. مهر و محبت آقای محسنی در دل عاطفه افتاده بود، اما هر چه فکر می‌کرد هیچ تناسی بین خود و او نمی‌دید.

روزها فکر کرد و فکر کرد. همه جوانب را بررسی کرد و همه حرفها و حدیثها را یکی یکی مرور کرد. مثل کسی بود که در يك بیابان گسترده‌ای که نه ابتدایش مشخص است و نه انتهایش، گم شده و نمی‌تواند راه اصلی و درست را پیدا کند. سرگشته و آشفته بود. تصمیم‌گیری برایش خیلی سخت بود. آرزو می‌کرد هر چه زودتر از آن برزخ نجات پیدا کند. گاهی فکر می‌کرد که همه چیز را فراموش کند و دیگر به آقای محسنی فکر نکند، ولی نمی‌شد. به هر جا و هر طرف که می‌رفت، چهره آقای محسنی جلوی چشمانش بود.

تا اینکه يك روز که از داروخانه برمی‌گشت و در خیابان منتظر تاکسی بود، ماشینی جلوی پای او توقف کرد. وقتی عاطفه به راننده ماشین نگاه کرد، متوجه شد که آقای محسنی است. از دیدنش خیلی خوشحال شد.

آقای محسنی گفت: خانوم حیدری! سلام! بفرمائید شما رو برسونم. عاطفه گفت: نه، خیلی ممنون، تشکر! به شما زحمت نمی‌دم. آقای محسنی گفت: چه زحمتی خانوم! خواهش می‌کنم بفرمائید.

عاطفه گفـت: آخه من رام خيلي دوره، شما خسته ميشين تا اونجا. به زحمت مي افـتين.
آقاي محسني گفـت: تو رو خدا ديگه تعارف نكنين. بفرمائيد.
عاطفه گفـت: به خدا تعارف نمي كنم. ماشين زياد هست، سوار ميشم، ميرم. تا خونه مون خيلي راهه.
آقاي محسني گفـت: اشكال نداره، من كار خاصي ندارم. هـمين طور براي تفريح اومده بودم بيرون، برام فرقي نمي كنه كدوم طرف برم. هرجا شما برين ميرسونمتون.
عاطفه كه از خـجالت سرخ شده بود، در ماشين را باز كرد و نشست و آقاي محسني به راه افتاد.
مدتي در سكوت گذشت، تا اينكه آقاي محسني گفـت: ببخشيد، خانوم حيدري! خونه تون كدوم خيابونه، از كدوم طرف بايد برم.
عاطفه گفـت: واي ببخشيد، حسابي باعث زحمت شدم. لطف كنيد خيابون معين.
آقاي محسني گفـت: واقعاً من شما رو تحسین مي كنم.
عاطفه گفـت: براي چي؟!
آقاي محسني گفـت: خب... شما هم درس مي خونين و هم كار مي كنين.
عاطفه لبخندي زد و گفـت: خواهش مي كنم. شما كه بيشتر قابل تحسین هستين. يه روزي جونتون رو براي دفاع از اين مملكت گذاشتين. من كه كار مهمي نمي كنم.
آقاي محسني گفـت: من رو ببخشين خانوم حيدري! جسارت مي كنم، همش از شما سؤال مي كنم. مي دونين شما دفترچه خاطرات من رو خوندين و فكر مي كنم تا حدودي نسبت به من شناخت پيدا كردين، اما من اصلاً در مورد شما هيچي نمي دونم.
عاطفه گفـت: حق با شماست. خب... هر چي دلتون مي خواد، بپرسين، من جواب بدم. البته اينم بگم كه هنوز چند تا سؤال در باره زندگي شخصي شما توي ذهنم هست كه اگه اجازه بدين از شما بپرسم. آقاي محسني لبخندي زد و گفـت: خواهش مي كنم، بفرمائيد.
عاطفه گفـت: فكر مي كنم الان ديگه حدود چهل سالتون باشه، درسته؟!
آقاي محسني گفـت: درسته.
عاطفه گفـت: چرا تا حالا شما ازدواج نكردين و هنوز باخونواده تون زندگي مي كنين؟!
آقاي محسني گفـت: اي خانوم! اين چه سؤاليه كه مي كنين؟! خب... معلومه ديگه. كيه كه بياد با اين وضعيت با من ازدواج كنه؟! اونم با اين شرايط!
عاطفه كه انگار كسي حرف را در دهانش مي گذاشت، ناخودآگاه با جدت گفـت: من.
آقاي محسني كه از شنيدن اين جواب كاملاً تعجب كرده و شوكه شده بود، به شدت ترمز كرد و گفـت: چي گفـتين؟!
عاطفه گفـت: چرا تعجب كردين؟! گفتم من.

آقاي محسني گفت: شوخي مي‌کنين؟! من رو دست انداختين؟! عاطفه گفت: اين حرفا چيه؟! خيلي ام جدي مي‌گم. تا حالا نديدين يه خانوم از يه آقا خواستگاري کنه؟! آقاي محسني گفت: اين غير ممکنه، خانوم حيدري! غير ممکنه! عاطفه گفت: خيلي از غير ممکنا رو مي‌شه ممکن کرد. آقاي محسني گفت: آخه اين از اون غير ممکنايي که ممکن نمي‌شه. عاطفه گفت: ولي اگه خدا بخواد، من ممکنش مي‌کنم. آقاي محسني گفت: من اصلاً نمي‌فهمم، انگار خواب مي‌بينم، شما حسابي من رو غافلگير کردين! عاطفه گفت: تعجبي نداره، قسمت هر چه هست، همون مي‌شه. قسمت من و شما هم اين بود. آقاي محسني گفت: آخه قسمتم اين قدر عجيب و غريب؟! عاطفه گفت: کجاش عجيب و غريبه!

آقاي محسني گفت: فرض کنيم حالا شما قبول کردين، خونواده تون چي؟! مطمئنم که اونا اصلاً قبول نمي‌کنن، تازه من خودمم هرگز به خودم اجازه نمي‌دم که شما رو گرفتار خودم بکنم. عاطفه گفت: اين حرفا چيه؟! آقاي محسني! اگه شما موافق باشين من با خونواده‌م صحبت مي‌کنم، اونا رو راضي مي‌کنم و بعد هم به خوبي و خوشي با هم ازدواج مي‌کنيم. راستش از وقتي که من دفترچه خاطراتون رو خوندم، ناخودآگاه به شما علاقه‌مند شدم. آقاي محسني گفت: راستش رو بجاويد، منم توي اين مدت خيلي به شما علاقه‌مند شدم، اما هرگز به خودم اجازه ندادم و جرأت نکردم که مطرح کنم، چون مي‌ترسيدم شما مسخره‌م کنين. عاطفه گفت: اختيار دارين، آقاي محسني! من براي شما خيلي احترام قائلم. شما يه قهرمان هستين. آقاي محسني گفت: خواهش مي‌کنم.

در هين لحظه به مقصد رسيدند و عاطفه با آقاي محسني خداحافظي کرد و قرار شد که پس از چند جلسه صحبت در مورد زندگي آينده، عاطفه، با خانواده خود صحبت کند و اگر آنها موافق بودند و اجازه دادند، بقيه مراحل را انجام دهند. آن روزها موقع امتحانات بود، اما عاطفه نتوانست امتحان دهد، تمام فکرش مشغول بود و فقط به آقاي محسني فکر مي‌کرد.

يکي از شبها وقتي پدر عاطفه مشغول غذا خوردن بود، عاطفه بدون هيچ آمادگي و ايجاد زمينه و مقدمه اي گفت: بابا! من مي‌خوام عروسي کنم. پدر عاطفه که از تعجب خشکش زده بود و دهانش همانطور بازمانده بود، گفت: چي گفتي؟! عاطفه گفت: گفتم که بابا! مي‌خوام عروسي کنم. پدر گفت: حتماً شوخي مي‌کني!

عاطفه گفت: شوخي چيه بابا! من جدّي مي گم.

پدر گفت: خُب... حالا كيه؟!

عاطفه گفت: اگه بگم كيه، ناراحت نمي شي؟!

پدر گفت: زودتر بگو ديگه دختر!

عاطفه گفت: اسمش آقاي محسنيه، جانبازه، قطع نخاع هست.

پدر گفت: دختر! مگه ديوونه شدي؟!

عاطفه گفت: اتفاقاً تازه عاقل شدم و يه چيزايي فهميدم.

مادر كه از تعجب زياد اصلاً قدرتِ حرف زدن نداشت، به زورگفت: هيچ معلومه چي مي گي، عاطفه!

عاطفه گفت: مامان جان! تو ديگه اذيتم نكن، تو كه مي دوني من يه تصميمي رو بگيرم، حتماً انجامش مي دم.

بعد از مطرح كردن اين جريان، سيل مخالفتها از هر دو طرف شروع شد.

خانواده عاطفه مي گفتند: اون مرد از تو خيلي بزرگتره، تو جاي بچه اون هستي. اگه به موقع

ازدواج مي كرد، الان اندازه تو بچه داشت.

و خانواده آقاي محسني مي گفتند: اين دختر همش هفده سالشه، خيلي بچه ست، تو از هيچ جهتي باهاش

هماهنگي نداري. يه مدت مياد باهات زندگي مي كنه، بعد پشيمون مي شه. مگه ازدواجم بچه بازيه. مي دوني بعد چقدر از نظر روحي آسيب مي بيني.

هر چه عاطفه و آقاي محسني دليل مي آوردند كه زندگي با اين چيزها پايدار نمي ماند، بلكه اين عشق

و علاقه است كه مي تواند نقش مؤثري در زندگي داشته باشد، كسي توجه نمي كرد و فايده اي نداشت.

اما آقاي محسني و عاطفه تصميم خود را گرفته بودند و توجهي به اين حرفها نداشتند.

تا اينكه عاطفه براي آنكه همه اين ماجراها خاتمه پيدا كند، تنها عازم مشهد شد و به زيارت

امام رضا (ع) رفت تا با توسل به آن امام بزرگوار تمام موانع و مشكلات از راهشان برداشته شود.

بعد از بازگشت از مشهد تمام مشكلات برطرف شده بود و انگار كه زبان همه بسته شده بود و عاطفه

در كنار آقاي محسني سر سفره عقدنشست و با كمال ميل به او بله گفت و زندگي خوب و خوشي را با

هم آغاز كردند و به همه ثابت كردند كه در زندگي مشترك علاقه و رابطه معنوي حرف اول را مي زند، نه سن

و شغل و ماديّات و...

دردِ نهفته

مدیر مدرسه دخترانه زینبیه کنار پنجره دفتر مدرسه ایستاده بود و به حیاط مدرسه نگاه می‌کرد. جنب و جوش بچه‌ها که این طرف و آن طرف می‌دویدند و بازی می‌کردند و حسابی مدرسه را شلوغ کرده بودند، او را به وجد آورده بود. همیشه از دیدن این صحنه لذت می‌برد و دلش برای بچه‌ها می‌تپید. بهترین لحظات زندگی‌اش زمانی بود که در کنار دانش‌آموزانش بود. ناگهان دختری که کنار حیاط با حالتی غمگین و افسرده به دیوار تکیه داده بود و به بچه‌ها خیره شده بود، توجهش را جلب کرد.

ناظم مدرسه را صدا کرد و گفت: خانوم اشهدی! لطفاً بیایید اینجا!

خانم اشهدی فوراً به سمت پنجره رفت و کنار خانم مدیر ایستاد و گفت: بله، بفرمائید، امری بود؟! خانم مدیر گفت: خانوم اشهدی! شما این بچه رو که کنار دیوار ایستاده و خیلی هم ناراحته، می‌شناسین؟!

خانم اشهدی با دست عینکش را به صورتش چسباند و با دقت نگاه کرد و گفت: آها، بله، اون دانش‌آموز خیلی خوب و زرنگ ما فاطمه علویه، دیگه!

خانم رحیمی، معلم کلاس چهارم، وقتی اسم فاطمه را شنید، گفت: خانوم مدیر! چي شده؟! اون دانش‌آموز منه!

خانم مدیر به طرف خانم رحیمی برگشت و گفت: دانش‌آموز شماست؟! چه جور دانش‌آموزیه؟! خانم رحیمی گفت: عالی... عالی عالی... بهترین و زرنگترین و فهمیده‌ترین دانش‌آموز منه. من همیشه پدر مادرش رو تحسین می‌کنم که همچین بچه‌ای رو تربیت کردن. از تربیت و شعور و ادب هیچی کم‌نداره. درسش که عالیه! فقط...!

خانم مدیر با تعجب گفت: فقط چي؟!

خانم رحيمي گفت: فقط... تازگيا... احساس مي‌کنم يه کم نسبت به درس و کلاس بي توجه شده. درسم مي‌خواد جواب بده، نسبت به قبل يه کم ضعيف شده، قبلاً تمام درس رو کلمه به کلمه جواب مي‌داد، اما الان... خب ديگه... ولي بازم مي‌گم دانش‌آموز خوبيه.

خانم اصغري، معلم کلاس سوم، گفت: آره، خانوم مدير! پارسال دانش‌آموز من بود. اين بچه واقعاً نابغه‌ست، از هر لحاظ بي نظيره. اينقدر مؤدب و با احترامه که هر کسي آرزو داره اين جور بچه داشته باشه. انشاء... هميشه موفق باشه و روزي بشنويم که دانشگاه رفته و تحصيلات عالي کرده، واقعاً لياقتش رو هم داره. مادرشم خانوم خيلي خوبيه. مرتب حواسش به درس بچه‌ش بود. خانم مدير از خانم اصغري پرسيد: خانوم اصغري! پارسال همين طور بود؟! خانم اصغري گفت: چطور؟!

خانم مدير گفت: همين طور... ناراحت و افسرده.

خانم اصغري با تعجب گفت: نه، اتفاقاً خيلي بچه شاداب و خوش اخلاقي بود و لبخند از لبش نمي‌افتاد. هميشه شاد بود و سرزنده.

خانم رحيمي گفت: ولي خانوم اصغري! الان ديگه اون جور نيست. همش تُو خودشه. به يه جا خيره مي‌شه و حواسش مي‌ره. چندبار بايد نگاه کنم و صدام رو بلند کنم و آخرشم صداش کنم تا حواسش رو جمع کنه و به درس گوش بده.

هفته گذشته امتحان رياضي گرفتم، تُو ورقه‌ش چند تا اشتباه بود، در حالیکه قبلاً يه دونه اشتباهم نداشت. بعضي روزام تُو کلاس خوابش مي‌بره و صبح هم اول وقت چشاش پُف کرده‌ست. با بچه‌هام کم حرف مي‌زنه و ارتباط نداره. اصلاً انگار يه دردِ نهفته‌اي درش هست. هر چيم ازش مي‌پرسم چي شده؟! هيچي نيگه و حرفي ني‌زنه!

خانم مدير گفت: پس چرا اين مسائل رو به ما نگفتين؟!

خانم رحيمي گفت: آخه... فکر مي‌کردم مقطعيه و چيز مهمي نيست. گفتم شايد تُو سن تکليفه و اين طور رفتارم عاديّه!

خانم مدير گفت: راستي خانوم رحيمي، شما خونواده‌ش رو مي‌شناسين؟!

خانم رحيمي گفت: راستش من فقط مادرش رو ديدم، چند بار اومده بود وضعيت تحصيلي بچه‌ش رو بپرسه.

خانم مدير گفت: خب... چطور بود؟!

خانم رحيمي گفت: عالي... بسيار خوب... همونطور که گفتم خانوم مؤدب و خيلي خوبيه. با شخصيت، باوقار، فهميده، علاقمند به رشد تحصيلي بچه‌ش.

به نظر من از هر لحاظ مادر شایسته‌ایه. فقط اون بندهٔ خدام یه کم ناراحت و افسرده بود. اینطوری که نشون می‌داد از یه چیز خیلی‌نگران بود. انگار یه کم نسبت به سَنَم شکسته‌تر به نظر می‌رسه. احتمالاً تو زندگی مشکلات و فشار زیادی رو تحمل کرده... حالا چه مشکلی... دیگه نمی‌دونم. خانم مدیر گفت: تازگیا، پیش‌شما نیومده؟!

خانم رحیمی گفت: وا... یکی دو ماه پیش اومده بود. بهش گفتم که دختر شما بسیار عالی‌ه و از نظر تحصیلی مشکلی نداره. آخه... خانوم‌مدیر! اون موقع هنوز این طوری نشده بود!

خانم مدیر گفت: به هر حال خانوم رحیمی بهتر بود زودتر به مامی‌گفتین. از اول آدم جلوی این مسائل رو بگیره، بهتره تا بونه کهنه‌بشه و بعد دیگه نشه برای اون بچه کاری کرد!

خانم رحیمی گفت: بله، شما درست می‌فرمایین. ببخشین! خداکنه که این بچه هر چه زودتر به حالت اولیه‌ش برگرده.

خانم مدیر به فکر فرو رفت. فاطمه تمام فکرش را مشغول کرده بود. دنبال روشی بود که بتواند به او کمک کند و او را از این اندوه و ناراحتی بیرون بیاورد.

او فرد متعهدی بود و خیلی احساس مسؤلیت می‌کرد. همیشه به فکر دانش‌آموزانش بود و دوست نداشت که آنها کوچکترین مشکلی داشته باشند، چون می‌دانست که آنها در این سن چقدر حساس و زودرنج و شکننده هستند و چقدر به مراقبت‌های ویژه نیاز دارند.

او بچه‌ها را خیلی دوست داشت و از اینکه با بچه‌ها کار می‌کرد، خوشحال بود.

بعد رو به خانم ناظم کرد و گفت: خانوم اشهدی! لطفاً زنگ روبرزنین، از بلندگو هم فاطمه علوی رو صدا کنین، بیاد دفتر، ببینیم مشکلش چیه؟!

خانم اشهدی گفت: به روی چشم، الان زنگ رو می‌زنم و بعد زنگ را به صدا درآورد و بلندگو را برداشت و جلوی پنجره ایستاد و گفت: فاطمه علوی!... فاطمه علوی!... لطفاً به دفتر مدرسه مراجعه کنید!

خانم مدیر به خانم رحیمی که در حال رفتن به کلاس بود، گفت: خانوم رحیمی! با اجازه شما فاطمه یه کم دیرتر میاد کلاس.

خانم رحیمی گفت: خواهش می‌کنم خانوم مدیر! اختیار مام‌دست شماست. فعلاً با اجازه.

پس از چند لحظه فاطمه در زد و با اجازه، وارد دفتر شد و سلام کرد و به خانم اشهدی گفت: اجازه خانوم ناظم! با من کاری داشتین؟!

خانم اشهدی گفت: آره عزیزم! بیا اینجا رو صندلی بشین، خانوم مدیر می‌خواه باهات صحبت کنه.

فاطمه دچار سردرگمی شده بود، حالت نگرانی و اضطراب در چهره و دستهای او کاملاً مشهود بود. با خودش فکر می‌کرد: نکنه، من کار بدی کردم. من که فقط توی حیاط یه گوشه برای خودم ایستاده بودم. یعنی چی شده؟! خانوم مدیر چیکارم داره؟! با صدای خانم مدیر به خودش آمد. خانم مدیر با مهربانی گفت: پس این دختر خوب و زنگ ما ایشون هستند. فاطمه جان! عزیزم! حالت خوبه؟! فاطمه به زور لبخندی زد و گفت: خیلی ممنون، خانوم مدیر! خوبم. خانم مدیر گفت: بابا و مامانم خوبن؟! فاطمه با تردید گفت: بله، برای شما سلام می‌رسونن. خانم مدیر گفت: سلامت باشن، خیلی ممنون، دخترم! و بعد ادامه داد: فاطمه جان!... بین عزیزم! من علاوه بر اینکه مدیرتون هستم، به جای مادر و دوستتون هم هستم و چون شما رودوست دارم، اصلاً نمی‌تونم ناراحتی شما رو ببینم. حالا می‌خوام درست به سوالاتی که ازت می‌پرسم جواب بدی، باشه؟! فاطمه سرش را به علامت تأیید حرفهای خانم مدیر پایین آورد و گفت: باشه. خانم مدیر گفت: خُب، دختر قشنگم!... تازگیا برای خانواده‌تیا خودت اتفاقی افتاده؟! چیزی شده که اینقدر ناراحتی؟! یا اینکه مریضی و حالت خوب نیست، ها؟! فاطمه با دستپاچگی گفت: نه خانوم مدیر!... نه... اتفاقی نیفتاده؟! مگه چی شده؟! خانم مدیر گفت: هیچی، عزیزم! نترس. اتفاقی نیفتاده. دیدم توی حیاط، یه گوشه ایستاده بودی، گفتم شاید مریض باشی. اگه حالت خوب نیست، به خونه‌تون زنگ بزنم، بیان دنبالت، برنت خونه؟! فاطمه گفت: نه خانوم مدیر! حال خوبه. مریض نیستم. خانم مدیر گفت: خُب... خدا رو شکر! پس چرا اینقدر ناراحتی، عزیزم! چی شده؟! برام بگو، مطمئن باش به کسی نمی‌گم، مطمئن باش. فاطمه که انگار منتظر فرصت بود تا بغضش را بترکاند، به شدت شروع کرد به گریه کردن. خانم مدیر از پشت میز بلند شد و کنار فاطمه روی صندلی نشست و او را در آغوش گرفت و با مهربانی گفت: دختر عزیزم! چی شده؟! چی این قلب کوچولوی تو رو شکسته؟! تو الان توی این سن نباید این طور غصه دار باشی. تو الان باید شاد باشی، بازی کنی. از زندگی و کودکی لذت ببری. طوری داری گریه می‌کنی که انگار یه غم بزرگ توی دلته. فاطمه همچنان‌های گریه می‌کرد. خانم مدیر احساس کرد که فاطمه نمی‌تواند حرف بزند. بنابراین صبر کرد تا گریه‌اش تمام شود و بعد به او گفت: خُب... عزیزم! راحت شدی؟! حالا برو دست و صورتت رو بشور.

بعدم برو کلاس. حواست رو به درس بذار. فقط امروز رفتی خونه، به مامانت بگو، فردا یه سر بیاد مدرسه، خب؟! فاطمه گفت: خانوم مدیر! با مامانم چیکار دارین؟! خانم مدیر گفت: هیچی عزیزم! فقط می‌خوام یه کم باهاش صحبت کنم. فاطمه گفت: خانوم مدیر! من کار بدی کردم؟! خانم مدیر در حالیکه فاطمه را نوازش می‌کرد، لبخندی زد و گفت: نه عزیزم! تو که دختر خوب مایی، خدا نکنه ما از تو بدی دیده باشیم، فقط می‌خوام با مامانت حرف بزنم، نگران نباش. فاطمه لبخندی زد و گفت: چشم خانوم مدیر! حتماً می‌گم بیاد. آنوقت آهسته به طرف حیاط رفت و صورتش را شست. احساس می‌کرد سبک شده. مدتها بود که این طور گریه نکرده بود. بعد به سمت کلاس رفت و در زد و اجازه گرفت و وارد کلاس شد و سعی کرد تمام حواسش را جمع کند و به درس گوش دهد. بعد از تعطیلی مدرسه وقتی به خانه رفت، به مادرش گفت: مامان! نعیمه، مادر فاطمه، گفت: جانم! چیه عزیزم! فاطمه گفت: مامان! مدیر مدرسه مون برات سلام رسوند، گفت، فردا بیامدرسه. نعیمه گفت: برای چی؟! چیزی پیش او مده؟! فاطمه گفت: نه، چیزی نشده. نعیمه گفت: پس چیکارم داره. فاطمه گفت: نمی‌دونم، امروز گفت، به مادرت بگو یه سر بیاد مدرسه، کارش دارم. نعیمه گفت: تو که درست خوبه. نکنه امتحانت بد شده؟! نمره کم گرفتی؟! فاطمه گفت: نه مامان! این حرفا چیه؟! نعیمه گفت: پس چی شده دختر؟! فاطمه که ناراحت شده بود، گفت: من چه می‌دونم؟! خب... فردا برین ببینین چیکارتون داره، دیگه! نعیمه گفت: تو چرا این طوری شدی، فاطمه؟! تازگیا خیلی زود عصی می‌شی! نکنه تو مدرسه با کسی دعوا کردی؟! فاطمه در حالیکه بغض کرده بود، گفت: نه... مامان! نه... و بعد فوراً به اتاقش رفت و کتابش را باز کرد، اما هر چه می‌خواند، چیزی نمی‌فهمید. نعیمه به فکر فرو رفت، فکر اینکه مدیر مدرسه فاطمه با او چه کار دارد؟! فردای آن روز نعیمه به مدرسه رفت. وقتی وارد مدرسه شد، سلام کرد.

خانم مدیر جواب داد: سلام خانوم! بفرمائید! خوش آمدید! نعیمه گفت: من... مادر فاطمه علوی هستم.

خانم مدیر با خوشحالی گفت: به به... خیلی خوش آمدید! منتظرتون بودیم.

نعیمه گفت: مثل اینکه شما به فاطمه من فرموده بودین خدمت برس، بامن کار دارین!

خانم مدیر گفت: بله، ببخشین که مزاحمتون شدم، شرمندهم.

نعیمه گفت: اختیار دارین، دشمنتون شرمنده!

خانم مدیر گفت: بفرمائین بشینین. خیلی خوشوقتم.

نعیمه گفت: خیلی ممنون! منم همین طور.

خانم مدیر گفت: خب... حالتون خوبه خانوم علوی!

نعیمه گفت: تشکر! از لطفتون ممنونم! ببخشین با من فرمایشی داشتین؟!

خانم مدیر گفت: خواهش می‌کنم. یه عرضی خدمتتون داشتم.

نعیمه که ضربان قلبش تندتر شده بود و نگرانی و اضطراب کاملاً در چهره او مشخص بود، گفت: خواهش می‌کنم بفرمائید.

خانم مدیر گفت: راستش، خانوم علوی! غرض از مزاحمت اینه که می‌خواستم در مورد دخترتون با هم صحبت کنیم.

نعیمه با ناراحتی گفت: مگه چی شده؟! دخترم کاری کرده؟! خانم مدیر لبخندی زد و گفت: نه... خانوم علوی! تو رو خدا نگران نشین. اتفاقاً دختر شما یکی از بهترین دانش‌آموزای ماست. منتهاً حقیقتش من دیروز متوجه شدم که این بچه خیلی ناراحت و افسرده‌ست. حتی وقتی صداش کردم دفتر و ازش پرسیدم که چراناراحتی؟! نتونست حرفی بزنه و فقط گریه کرد. منم بهش گفتم از شما بخواه که امروز تشریف بیارین با هم صحبت کنیم تا این بچه رو هر چه زودتر از این ناراحتی دربیاریم و دیگه توی این سن و سال این همه غصه نخوره. به خدا قسم، نیّت ما خیره. ما اصلاً قصد دخالت و یاسرکشیدن توی زندگی خصوصی دانش‌آموزمون نداریم. فقط قصدمون کمکه.

نعیمه گفت: حتماً همین طوره. من مطمئنم که نیّت شما خیره و گر نه این همه اولیاء که اعتماد نمی‌کنند دختر بچه‌هاشون رو در اختیار شما بذارن. حتماً همین طوره.

خانم مدیر گفت: خانوم علوی! فاطمه خودش چیزی به شما نگفته؟! نعیمه گفت: نه... فقط گفت خانم مدیر باهات کار داره. هر چی پرسیدم چیکار دارن، چیزی نگفت!

خانم مدیر گفت: خب... حتماً خودش هم نمی‌دونه برای چی هست؟! بهتر هر چی ندونه بهتره.

نعیمه که کنجکاو شده بود، گفت: چی رو ندونه بهتره، خانوم مدیر!

خانم مدیر گفت: خانوم علوی! من می‌خواهم بدون ناراحتی فاطمه چیه؟! چرا این بچه مدتی این قدر ناراحته که حتی با دوستانم دو کلمه حرف نمی‌زنه و ارتباطش رو با همه قطع کرده. نعیمه گفت: راستش... خانوم مدیر!... نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم که طولانی نشه و وقت شما رو نگیرم و خسته‌تون نکنم.

خانم مدیر گفت: خواهش می‌کنم، من در اختیار شما هستم، بفرمائید. از هر جایی که دوست دارید شروع کنید.

نعیمه گفت: داستانش طولانیه. پدر فاطمه یه رزمنده بود. سالها تو جبهه‌های جنگ حضور فعال داشت و به همین دلیل هم چندین بار به شدت زخمی شد. بدنش پر از ترکشه. یه دستش کاملاً از کار افتاده. علاوه بر همه این زخما، توی جنگ شیمیایی‌ام شده. به خاطر همین شبها اصلاً نمی‌تونه بخوابه. مدام سرفه‌های شدید می‌کنه. وقتی حالش بد می‌شه. من و پسر، رضا، با دختر بزرگم، خدیجه، می‌تونیم یه طوری خودمون رو کنترل کنیم و به پدرش کمک کنیم و بهش اکسیژن بدیم و کارایی که لازمه انجام بدیم، اما این بچه، از بس که پدرش رو دوست داره و بهش شدیداً وابسته است، طاقت نمی‌یاره و بی‌تابی و گریه می‌کنه و همش از من می‌پرسه، ماما نکنه بابا حالش بد بشه! اگه بابا یه چیزیش بشه، من می‌میرم. هر چی دلداریش می‌دم و می‌گم نترس، چیزی نیست، یه حمله تنفسی به بابا دست می‌ده و بعد حالش خوب می‌شه، قبول نمی‌کنه. روز به روزم نگرانی‌هایش بیشتر می‌شه و ماهیچکدوم نمی‌تونیم براش کاری بکنیم.

حتی بنده خدا، پدرش، تو اون حال، نوازشش می‌کنه و با اشاره بهش می‌گه که نگران نباشه، ولی این بچه بدجوری حساس شده. شبها که پدرش سرفه می‌کنه، از خواب بیدار می‌شه و همین طور اشک می‌ریزه. منم نمی‌دونم به پدرش برسم یا فاطمه رو دلدار می‌دم. خلاصه خیلی تحت فشارم.

خانم مدیر گفت: پس این طور... و... من شنیده بودم که پدر فاطمه، آقای علوی، جانبازه، اما فکر نمی‌کردم تا این حد درگیر بحالت باشه.

نعیمه گفت: بله، مجروحیت ایشان خیلی شدیدیه. وقتی به اصرار ما برای معالجه و درمان بیمارستان یا تهران می‌ره. فاطمه مثل یه پرندۀ زخمی بی‌تاب می‌شه و همش می‌پرسه، بابا کی می‌اد؟ بابا کی می‌اد؟ گاهی خودم رو کنترل می‌کنم و سعی می‌کنم آرامش کنم. گاهی ام... خوب دیگه... عصبی می‌شم و دعواش می‌کنم. خانوم مدیر!... می‌دونین که منم یه ظرفیتی دارم دیگه.

خانم مدیر گفت: بله می‌دونم. واقعاً خیلی سخته! خدا به شما صبر و طاقت بده که بتونین این فشار رو تحمل کنید. ما به خانواده‌هایی مثل شما افتخار می‌کنیم. خانواده جانباز روی چشم ما جا داره. اگه اجازه بدین، من هر خدمتی که از دستم بر بیاد براتون انجام می‌دم.

نعیمه گفت: خواهش می‌کنم، خدمت از ماست. از شما ممنونم که این قدر به فکر این بچه‌ها هستین و این قدر دلسوزین که طاقت‌ندارین ناراحتی بچه‌ها رو ببینین.

خانم مدیر گفت: خواهش می‌کنم خانوم علوی! من وظیفه‌م روانجام می‌دم.
نعیمه گفت: محبت می‌کنین.

خانم مدیر گفت: خُب... حالا باید ببینیم چیکار می‌تونیم برای این دختر خوب ما بکنیم. البته ببخشیدا، ولی با مطالعات و تجربیاتی که من دارم، باید هر چه زودتر به کمک هم این مشکل رو برطرف کنیم. شما هم خیلی می‌تونین کمک کنین. یعنی در واقع بیشتر کارا رو شما باید انجام بدین.
نعیمه گفت: هر کاری که لازم باشه، می‌کنم تا دخترم از این وضعیت در بیاد.
خانم مدیر گفت: خانوم علوی! در خانواده همیشه مادر نقش اصلی و کلیدی رو داره. نقش مادر در تقویت روحیه افراد خانواده خیلی مهمه.

من ازتون خواهش می‌کنم به سؤالاتی که از شما می‌پرسم، دقیق جواب بدین. تو رو خدا من رو مثل خواهر خودتون بدونین و به من اعتماد کنین.
نعیمه گفت: خواهش می‌کنم، حتماً، خیالتون جمع باشه.

خانم مدیر گفت: تا حالا شده تویی به فرصتی بشینین با دخترتون تنهایی حرف بزنین.
نعیمه گفت: راستش رو بخواید، نه، برای اینکه اصلاً اون فرصت دست نداده. من... من همش درگیر مشکلات جسمی پدرش بودم. مخصوصاً بعد از تولد این بچه دیگه ناراحتیاش شدیدتر شد.
خانم مدیر گفت: تا به حال در جریان زخمی شدن پدرش و مسائل جنگ کسی برات صحبت کرده، یعنی منظورم اینه که اطلاعاتی در مورد جنگ داره.

نعیمه گفت: بله، هر وقت دوستای زمان جنگ پدرش برای عیادتش میان خُب در مورد اون جریانات یه صحبتایی می‌کنن و خاطراتش رو به یاد می‌یارن. خلاصه جسته گریخته یه چیزایی رومی‌دونه.
خانم مدیر گفت: پس هیچوقت برای خودش به طور مستقیم تعریف نکردین.
نعیمه گفت: نه.

خانم مدیر گفت: پدر فاطمه از اوّل همین طور عذاب می‌کشیده یا به تدریج این طور شده.
نعیمه گفت: بتدریج این طور شده، یعنی روز به روز حالش بدتر می‌شه.

خانم مدیر گفت: پس قبلاً که فاطمه کوچیکتر بود، باباش این طوری نمی‌شد، درسته؟!

نعیمه گفت: بله. ما خودمونم فکر نمی‌کردیم که ضایعات شیمیایی تا این حد اذیتش بکنه.

خانم مدیر گفت: خُب... ببینین خانوم علوی! دختر شما احتمالاً یه شب از خواب پریده و با این صحنه‌ها روبرو شده و چون بچه بوده و ذاتاً هم حساسه، به شدت ترسیده. بنابراین اولین کاری که ما باید بکنیم اینه که ترس رو از وجودش بیرون کنیم.
نعیمه گفت: چطور خانوم مدیر!

خانم مدیر گفت: ببینین، باید در به فرصتایی که خودتون به وجود می‌یارین، باهاش صحبت کنین. البته یادتون باشه، یه دفعه سراغ اصل مطلب نرین. سعی کنین چند بار از چیزای دیگه که خودتون به عنوان یه مادر بهتر می‌دونین، صحبت کنین. بعد یواش یواش وارد ماجرای اصلی که نحوه مجروحیت پدرش هست بشین. یعنی شما باید تمام ماجرای مجروحیت، اینکه اصلاً باباش به خاطر چی این طور رنج می‌کشه، چرا جنگ شروع شد؟ برای چی پدرش جنگ رفت؟ خلاصه همه اتفاقاتی که در مراحل زندگی شما افتاده، برایش توضیح بدین.

نعیمه گفت: هونطور که گفتم، خیلی از ماجراها رو شنیده... خانم مدیر حرف نعیمه را قطع کرد و گفت: خانوم علوی! ببینین، در جریان قرار گرفتن به طور غیر مستقیم تا اینکه بچه رو طرف خطابتون قرار بدین و بهش اهمیت بدین برایش توضیح بدین، خیلی تفاوت داره.

فاطمه به عنوان یه عضو خانواده که خیلی هم پدر و مادر و خواهر و برادرش رو دوست داره و در عین حال بچه حساسی هست، حق داره که بدونه در گذشته چه مصائبی به سرش اومده. اگه این چیزا رو بشنوه و شمام خوب بیان کنین، مطمئن باشین که رفتارش تغییر می‌کنه و اونوقت راحت‌تر با مسائل و مشکلات روبرو می‌شه و دچار افسردگی نمی‌شه.

اون باید پذیره که تو زندگی هر کسی مشکلاتی هست حالا یکی کمتر، یکی بیشتر. اگه به این مرحله از پذیرش مشکلات برسه، اونوقت که می‌تونه حتی به تنهایی در مقابل مشکلات ایستادگی کنه و به راحتی کمرش رو زیر بار سنگین سختیا خم نکنه و در آینده هم به راحتی باموانع و حوادث روزگار روبرو بشه.

نعیمه گفت: می‌دونین خانوم مدیر! راستش من تازگیا خودمم یه کم روحیه‌م رو از دست دادم، حال همسرم روز به روز بدتر می‌شه. البته ما امیدمون رو به خدا از دست ندادیم و تمام تلاشمون رو برای معالجه‌ش می‌کنیم، اما اصلاً خودمم احساس میکنم که بیمار شدم و این همه غم و غصه روی جسم خودم هم اثر گذاشته. من این قدر درگیر این چیزا شدم که اصلاً دیگه به این موارد توجه نکردم. من از شما ممنونم که این مطالب رو به من یادآوری کردین.

خانم مدیر گفت: خواهش می‌کنم خانوم علوی! هونطور که گفتم، من وظیفه‌م رو انجام می‌دم. هر کسی ام جایی من بود، همین کار رو می‌کرد. فقط... بازم از شما خواهش می‌کنم که یه دفعه وارد موضوع اصلی نشین. اول یه کم رابطه خودتون رو با فاطمه نزدیکتر و قویتر کنین، بعد کم کم مسائل رو برایش باز کنین. در ضمن از طریق دیدن فیلمای جنگی که زیاد هم ناراحت کننده نباشه و یه مقدار توش طنز و شوخی و خنده هم باشه، می‌شه روش کار کرد و تأثیر گذاشت. بعد یواش یواش فیلمای ناراحت کننده و غم‌انگیز رو هم بهش نشون بدین، تا آمادگی شنیدن ماجرای پدر رو پیدا کنه.

اگه اوایل روی خوش به این موضوعات نشون نداد، ناامید نشین. شما به عنوان یه مادر صبور ادامه بدین. من با شناختی که از فاطمه دارم مطمئنم که خیلی زود با این مشکلات کنار میاد و وضعیّتش خوب می‌شه.

در ضمن لطف کنین در مورد این موضوع چیزی به فاطمه نگین، ندونه بهتره. نعیمه گفت: خیلی از شما ممنوم خانوم مدیر! واقعاً لطف کردین! امیدوارم همیشه سالم و سرزنده باشین تا بتونین برای تربیت و پرورش بچه‌های این مملکت تلاش کنین. خانم مدیر گفت: خیلی ممنون! لطف دارین! از اینکه محبت کردین و تشریف آوردین، بازم تشکر می‌کنم. نعیمه گفت: خُب... اگه... اجازه بدین، رفع زحمت کنم چون می‌دونم که شما خیلی کار دارین ببخشین که این همه وقت شما رو گرفتیم. خدا حافظ!

خانم مدیر گفت: خواهش می‌کنم! خدا نگهدار شما! نعیمه از دفتر مدرسه بیرون آمد و به طرف خانه به راه افتاد. تمام راه به فاطمه فکر می‌کرد و از اینکه مدتی از فاطمه غافل شده بود، به شدت ناراحت بود و خود را سرزنش می‌کرد، اما نعیمه شکستناپذیر بود، او سختی‌هایی زیادی را پشت سر گذاشته و موانع زیادی را از راه خود برداشته بود و این مسأله در مقابل آن سختی‌ها چیزی نبود، اما از یک طرف چون موضوع به فرزندش مربوط می‌شد، برایش از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود.

وقتی به خانه رسید، احساس خستگی عجیبی می‌کرد. به ساعت دیواری نگاه می‌کرد. ساعت ۱۱ بود. فوراً بلند شد و با خودش گفت: اوه اوه... حسابی دیر شد، بهتره زودتر یه ناهار خوشمزه بپزم تا همه از خوردنش لذت ببرن.

خیلی زود ناهار را آماده کرد و روی مبل نشست و منتظر ماند تا بچه‌ها و علی، همسرش، برسند. در همین لحظه صدای اذان ظهر را شنید. چشم‌هایش را بست و تا آخر اذان را گوش داد. احساس می‌کرد در بهشت سیر می‌کند. او همیشه از شنیدن صدای اذان لذت می‌برد و احساس آرامش می‌کرد. بعد بلند شد و وضو گرفت و سجاده پهن کرد و نماز ظهر را ادا کرد و بعد از سلام نماز دست‌هایش را به سوی آسمان بالا برد و گفت: خدایا! تو پناه‌بی پناهانی! تو کس بی کسانانی! خدایا! من جز تو کسی رو ندارم!

خدای من! کمک کن! تو همیشه کمک کردی و به من همت و صبر دادی تا در مقابل مشکلات ایستادگی کنم.

خدایا! کمک کن تا این مشکل رو هم به خوبی و خوشی حل کنم.

خدایا! به علی سلامتی بده تا همیشه سایه‌ش روی سر ما باشه.

خدایا! راضی‌ام به رضای تو! خدایا! تو رو شکر می‌کنم به خاطر همه نعمتایی که به ما دادی.

بارالها! به همه ما صبر و طاقت بده تا زیر بار سختیا خم نشیم و لب به شکوه و شکایت باز کنیم. خدایا! ...

پس از ادای نماز عصر، سفره را پهن کرد. زنگ در که به صدا درآمد. از نحوه زنگ زدن متوجه شد که فاطمه آمده، فوراً در را باز کرد. فاطمه از پله‌ها بالا آمد و با بی حوصلگی سلام کرد و به طرف اتاقش رفت.

نعیمه گفت: فاطمه! فاطمه جان!

فاطمه گفت: سلام مامان! چیه؟! چي شده؟!!

نعیمه گفت: هیچی دخترم! فقط زود لباست رو عوض کنی. بیا، ناهارترو بدم.

فاطمه گفت: باشه! الان میام.

پس از آنکه فاطمه ناهارش را خورد، رو به مادرش کرد و گفت: مامان! بابا هنوز نیومده؟!!

نعیمه گفت: نه، ولي ديگه الان باید پیداش بشه.

فاطمه گفت: راستی مامان! مدرسه اومدی؟!!

نعیمه گفت: آره دخترم! اومدم.

فاطمه گفت: خانوم مدیر باهات چیکار داشت؟!!

نعیمه گفت: هیچی، یه فرمی بود در مورد فرزندان جانباز که باید پُر می‌کردم. می‌خوان آمار بگیرن که چند تا فرزند جانباز دارن.

فاطمه با تردید گفت: فقط همین! دیگه چیزی در مورد من نگفت؟!!

نعیمه گفت: چي باید می‌گفت؟! اتفاقاً خانوم مدیرتون خیلی هم از تو تعریف کرد و گفت که دختر درسخون و زرنگی هستی.

فاطمه لبخندی زد و گفت: من می‌خوام برم یه کم استراحت کنم. فردا امتحان علوم دارم. می‌خوام یه کم بخوابم. بعد بشینم درس رو بخونم. بابا اومد، صدام کن، باشه.

نعیمه گفت: باشه عزیزم! حتماً برو یه کم خستگی رو در کن. بابا اومد، صدات می‌کنم.

ساعت ۲ بعد از ظهر بود که علی به خانه آمد. نعیمه به همسرش سلام کرد و گفت: خسته نباشی آقا! ناهارت رو بکشم؟!!

علی گفت: سلامت باشی خانوم! شام خسته نباشی با این همه کار. اگه ناهار آماده‌ست می‌خورم، چون خیلی گرسنمه. دیشب که نتونستم غذا بخورم.

نعیمه فوراً ناهار را آورد و بعد از آنکه علی ناهارش را خورد و کمی استراحت کرد، نعیمه گفت: علی آقا! می‌خوام یه مطلی رو بهت بگم، ولي دلم می‌خواد فعلاً عکس‌العملی نشون ندی، باشه؟!!

علی با نگرانی گفت: چي شده، خانوم! برای بچه‌ها اتفاقی افتاده؟!!

نعیمه گفت: نه، آروم باش. چرا این قدر کم طاقتی؟! راستش دیروز فاطمه به من گفت که مدیر مدرسه می‌خواهد من رو ببینه. منم امروز رفتم مدرسه. خانوم مدیرش گفت که تازگیا فاطمه یه مقدار نسبتبه قبل تغییر کرده، خیلی ناراحته.

علی گفت: فاطمه! اون که همه درساش بیسته. تا حالام مشکلی نداشته!

نعیمه گفت: اونام همین رو گفتن. می‌گن دختر خوب و زرنگیه. اخلاقش عالییه. یکی از بهترین دانش‌آموزای مدرسه‌ست.

علی گفت: خُب... خُب پس دیگه مشکل چیه؟! نعیمه گفت: راستش، می‌گن چند مدتی خيلي ناراحته. البته منم کم و بیش متوجه شده بودم. این اواخر خیلی ناراحت و کم‌حوصله‌ست. تا یه چیزی می‌گم زود عصبانی می‌شه. قبلاً این طور نبود.

علی گفت: علتش چیه؟! حالا باید چیکار کنیم؟! نعیمه گفت: احتمالاً به خاطر شماسه، چون همش از من می‌پرسه، بابا حالش خوب می‌شه؟! چرا بابا این طور شده؟! معلومه که خیلی واسه شما غصه می‌خوره.

علی گفت: خانوم! من خیلی سعی می‌کنم که وقتی درد می‌کشم، کاری نکنم که بچه‌ها متوجه بشن، ولی دیگه گاهی اوقات دست خودم نیست.

نعیمه گفت: می‌دونم آقا! خُب... فاطمه سنش کمه. هنوز بچه‌ست. طاقت این درد کشیدن شما رو نداره. از بس شما رو دوستداره، نمی‌تونه تحمل کنه. حالا ناراحت نباش، خانوم مدیرش به من گفت یه کارایی بکنم. حالا از شما می‌خوام تا جایی که می‌تونین کمک‌کنین تا این بچه رو از این حال در بیاریم.

علی گفت: خُب، چیکار باید بکنیم؟! هر کاری باشه من انجام می‌دم.

نعیمه گفت: فاطمه به شما خیلی وابسته‌ست. اگه یادآوری‌خاطرات جنگ شما رو اذیت نمی‌کنه، می‌خوام وقتی فرصتی پیش‌اومد، براش تعریف کنین که چطور جنگ شروع شد و شما جبهه رفتین و خلاصه چه اتفاقاتی افتاد و اینکه الان اصلاً ناراحت هستین از اینکه مجروح شدین یا نه؟! خلاصه باید براش توضیح بدیم که بر اساس یه اعتقادی هست که ما این مشکلات رو تحمل می‌کنیم.

ما هیچوقت فرصت نکردیم که این چیزا رو براش توضیح بدیم. خدیجه و رضا خیلی بهتر و راحت‌تر با مجروحیت شما برخورد کردن، اما روحیات فاطمه کاملاً متفاوتیه، اون خیلی حساسه.

علی گفت: باشه، خانوم! تویی یه فرصتی حتماً همه چیز رو براش‌باز می‌کنم و می‌گم.

نعیمه گفت: خدا کنه هر چه زودتر این بچه از این حالت در بیاد و این مسائل رو راحت‌تر بپذیره.

مدتی گذشت و نعیمه و علی تلاش کردند که به فاطمه توجه بیشتری کنند و ارتباطشان را با او قویتر کنند.

تا آنکه روز سوم شعبان فرا رسید و به خاطر ولادت باسعادت امام حسین (ع) همه جا جشن و شادی بود. علی با یک جعبه شیرینی به خانه آمد. بچه‌ها مشغول خوردن شیرینی و تماشای تلویزیون بودند. برنامه تلویزیون مربوط به معرفی یکی از جانبازان شیمیایی بود.

فاطمه کنار پدر نشسته بود و با دقت نگاه می‌کرد و گوش می‌داد.

علی احساس کرد که بهترین فرصت برای توجیه فاطمه است. بعد از تمام شدن برنامه، فاطمه به پدرش گفت: بابا! فردا روز جانبازه؟!!

علی گفت: آره دخترم! تو می‌دونی جانباز یعنی چه؟!!

فاطمه گفت: خُب... شما جانبازین دیگه! هر کسی که جونش رو در راه خدا بده، می‌شه جانباز.

علی گفت: خُب... دیگه؟!!

فاطمه گفت: دیگه نداره... خُب همین که گفتم می‌شه معنی جانباز.

علی گفت: نه دخترم! فقط همین معنی جانباز نمی‌شه. خیلی چیزای دیگه هم هست که باید در مورد جانباز دونست.

فاطمه گفت: چه چیزایی؟!!

علی گفت: می‌خوای برات بگم؟!!

فاطمه گفت: خُب... آره... بگین.

علی گفت: پس بذار از اول برات تعریف کنم. از وقتی که جنگ شروع شد.

فاطمه که اشتیاق زیادی برای شنیدن این ماجراها داشت و همیشه دوست داشت چنین مطالبی را از زبان پدر بشنود، با تمام وجود آماده شنیدن حرفهای پدر شد.

علی گفت: می‌دونی دخترم! آخرین روز شهریور ماه سال ۵۹، زمانی که من فقط ۱۳ سال داشتم. صدام به کشورمون حمله کرد. جوونای زیادی برای دفاع از مملکتمون به جبهه‌های جنگ رفتند. منم مثل دیگران با شنیدن پیام و فرمان حضرت امام خمینی (ره) که فرمودن: جنگ ما جنگ حق علیه باطله و دفاع بر همه واجب.

بنابراین برای اعزام به سپاه مراجعه کردم، ولی چون سنم کم بود و از نظر جثه هم کوچولو بودم، مخالفت کردن، اما من که شوق رفتن داشتم و احساس مسؤلیت می‌کردم، بالاخره با اصرار اعزام شدم و بعد از یه دوره آموزش نظامی به غرب کشور، کردستان، اعزام شدم.

منطقه کردستان اون موقع خیلی خطرناک بود و ما روی یکی از قلله‌های سر به فلک کشیده بودیم. چون من از همه کوچکتر بودم. فرمانده پایگاه و همسنگرام خیلی به من محبت می‌کردن و هوای من رو داشتن.

پایگاه ما هر شب مورد حمله دشمن قرار می‌گرفت و این مسأله باعث شد که در مدت کوتاهی ما خیلی با تجربه و آبدیده شدیم. البته من از همان روز اول که اعزام شدم، سفر خودم رو به سفر الهی و

معنوي مي‌دونستم و با خودم مي‌گفتم خدا من رو خيلي دوست داره كه اين سفر رو نصيب من كرده. ده روز گذشت، فرمانده ما دستور داد كه بايد يك گروه ضربت از زبده‌ترين افراد تشكيل بديم و وظيفه اين گروه هم اين بود كه دائماً در موقعيت‌هاي حساس و كمپناي مهم به دشمن ضربه‌بزنه. وقتي از موضوع باخبر شدم با التماس و گريه و زاري تونستم توي گروه قرار بگيرم. فرمانده گروه هميشه به شوخي مي‌گفت: علي آقا جئه اش كوچيكتره و راحت مي‌تونه مخفي بشه و در موقع لزوم به دشمن ضربه‌بزنه.

تا اينكه شب عمليات شد و من تا جايي كه مي‌تونستم نارنجك و خشاب به خودم بستم. همه برام مي‌خنديدن و به شوخي مي‌گفتن با اين مهماتي كه علي داره مي‌ياره، ديگه لازم نيست ما به خودمون زحمت بديم.

شب كه شد، هوا خيلي تاريك بود. وقتي به كمپناگاه رسيديم و سنگر گرفتيم، پيك گروه رمز شب رو كه «يا علي» بود به ما اعلام كرد و گفت كه دشمن وارد منطقه شده و بايد همه شون رو از بين ببريم. حدود ساعت دو و نيم شب بود كه فهميديم دشمن داره نزديك مي‌شه. درگيري و جنگ شروع شد. دشمن هم همين طور روي ما آتش مي‌ريخت، باراني از گلوله و خمپاره روي سر ما مي‌ريخت.، طوري كه اصلاً نمي‌تونستيم تكون بخوريم، اما با توكل به خدا بهشون حمله كرديم.

فرمانده گروه به ما اعلام كرد كه سعي كنن بيخودي شليك‌نگنن، چون ممكنه مهماتون كم بياد. من خيلي رعايت مي‌كردم و سعي مي‌كردم با هر تيري كه شليك مي‌كنم، يه صلوات بفرستم. خلاصه ما توي اون عمليات تونستيم هشت نفر از دشمن رو نابود كنيم و دو نفرم اسير بگيريم. از گروه ما هم چهار نفر مجروح شدن.

اواخر درگيري مهمات بيشتري بچه‌ها تموم شده بود، اما من هنوز به اندازه دو ساعت مهمات داشتم و اين مسأله باعث شده بود كه هرزمام خوشحال شدن.

بعد از اين عمليات به پيشنهاده بچه‌هاي پايگاه، به عنوان مسؤولدسته انتخاب شدم و مسؤوليتم سنگين‌تر شد.

دشمن از پايگاه ما خيلي كينه به دل داشت و همش منتظر فرصت بود كه از ما انتقام بگيره. به همين دليل من بر اثر موج انفجار شديد مجروح شدم و به بيمارستان منتقل شدم.

در يكي از درگيريهاي ديگه هم كه با گروه كومه داشتيم، بعد از مبارزه سختي كه چهار ساعت طول كشيد، دو تا از همسنگراي ما اسراونا شدن. ما خيلي ناراحت بوديم. دليل ناراحتي ما هم اين بود كه مي‌دونستيم كه اونا چقدر وحشيانه عمل مي‌كنن و بچه‌ها رو بدجوري شكنجه مي‌كنن.

شش روز بعد از اسارت بچه‌ها، روز عروسی یکی از دختری‌کومله به درخواست عروس از خدا بی‌خبر، اونا رو با لباس سپاه، زیرپای عروس قربونی کردن و جسدشون رو آوردن نزدیکی پایگاه ما گذاشتن و روی یه تخته سنگ نوشتن. «قربانی شده زیر پای عروسی...».

می‌دونی فاطمه جان! خیلی دردناک بود. ما توی جنگ خیلی چیزای ناراحت کننده دیدیم. ما با یه همچین افراد بیرحمی جنگیدیم. کسانی که اعمالشون شیطونی بود و با خدا دشمن بودن. شاید هر کی جای ما بود، نمی‌تونست طاقت بیاره، اما ما با یه اعتقادی رفته بودیم جبهه. الانم به اعتقاداتمون پایبند هستیم و پشیمون نشدیم. همین الانم اگه جنگ بشه و توانایی جنگیدن داشته باشیم، باز می‌ریم جبهه.

فاطمه که سراپا گوش بود، گفت: بابا! چرا شما بعد از اینکه یه بارزخمی شدین، باز رفتین جبهه؟! می‌تونستین دیگه نرین.

علی گفت: درسته دخترم! می‌تونستم نرم. کسی به من اجبار نکرده بود، اما همونطور که بهت گفتم من یه اعتقادی داشتم و دارم که بر اساس اون احساس وظیفه می‌کردم. اعتقاد ما اینه که چه کشته بشیم و چه پیروز بشیم، در هر صورت پیروزیم.

چون ما مرگ رو تولدی دیگه می‌دونیم. مخصوصاً مرگ سرخ که همون شهادت هست. کسی که شهید می‌شه، این قدر پیش خدا مقام و ارزش پیدا می‌کنه که خداوند اون رو می‌بره در جوار خودش و چه جایی بهتر از پیش خدا بودن. آرزوی هر کسیه که روزی خداوند اون رو بپذیره و به فیض شهادت برسه. ما توی جبهه آرزوی شهادت داشتیم و با این امید رفتیم جبهه، اما خدا خواست که بمونیم و تعریف کنیم که چه اتفاقاتی افتاد و بچه‌ها با چه ایمانی دست خالی و بدون داشتن اسلحه‌های پیشرفته جنگیدن.

دخترم! جنگ ما جنگ عقیده بود. یه جنگ معمولی نبود. خیلی چیزا فرق می‌کرد. آدمایی که به جبهه می‌رفتین، جزء نوابغ بودن. کارایی می‌کردن که هر کی می‌شنید نمی‌تونست باور کنه که یه کسی توی این دنیایی که همه دو دستی بهش چسبیدن، از همه تعلقات و وابستگی‌ها بگذره و زن و بچه کوچیکش رو همین طور به امان خدا رها کنه و رفتن به جبهه رو بر همه چیز ترجیح بده.

یه وقتی ما تو قصه‌ها می‌خوندیم که حضرت ابراهیم (ع) به امرخدا، همسرش، هاجر، و پسرش، ابراهیم، رو توی یه بیابون برهوت رها کرد و به امید خدا گذاشت و رفت و بعد هم اون داستان معروف هفتبار دویدن هاجر بین صفا و مروه و پیدا شدن چشمه‌ای زیر پای ابراهیم و خلاصه ماجراهایی که برای اونا پیش اومد. جالبه که همین کار روزمنده‌های ما انجام دادن.

ما جوانی داشتیم که روز بعد از عروسیشون به جبهه اعزام شدن. بعضیا شرط ازدواجشون این بود که باید برن جبهه. خلاصه خیلی کارای خارق‌العاده‌ای بچه‌ها کردن که توی قرون اخیر بی نظیره. آخه بچه‌ها

به امام حسين (ع) و حضرت ابولفضل العباس (ع) اقتدامي كردن. آخرشم به آقا و مولا شون پيوستن. داييتم يكي از اون شهيدان بود.

بخش گلوي علي را گرفته بود. اشك در چشمانش حلقه زده بود.

فاطمه گفت: حالا چطور شد كه اين قدر آسيب ديدين؟! علي گفت: بدين دخترم! ساعت يازده شبه. دير وقته. بهتره الان ديگه بري بخوابي، بعد بقيه شو مامان برات تعريف مي‌كنه. آخه مامان خيلي خاطرات داره كه تا حالا برات تعريف نكرده.

فاطمه رو كرد به مادرش و گفت: آره مامان؟! نعيمة گفت: آره عزيزم! خيلي حرفا دارم كه بايد برات بگم، اما الان برو بخواب. فردا كه از مدرسه اومدي برات تعريف مي‌كنم.

فاطمه هم با رضاييت كامل گفت: باشه، پس شب به خير! و بعد به سمت اتاقش رفت تا بخوابد.

روز بعد وقتي فاطمه از مدرسه به خانه آمد، فوراً سراغ مادرش رفت و گفت: مامان! ميشه خاطرات زحمي شدن بابا رو برام تعريف كنن؟ نعيمة لبخندي زد و گفت: خيلي خُب... عجله نكن. همه‌ش رو برات تعريف مي‌كنم. اول برو روپوش مدرسه‌ت رو عوض كن، بعد... رفت و كنار مادرش نشست.

فاطمه گفت: باشه مامان! حالا تو تعريف كن، بعد ميرم. آنوقت دست مادرش را گرفت و به طرف مبل رفت و كنار مادرش نشست.

نعيمة كه اشتياق دخترش را براي شنيدن خاطرات تلخ و شيرين زندگيش ديد، گفت: خُب... حالا از كجا شروع كنم؟! فاطمه گفت: از اول اولش.

نعيمة كمی مكث كرد و گفت: اول اولش... خُب بذار از اينجا شروع كنم... از وقتي كه با بابات آشنا شدم... باباي تو با دايي دوستصميمي بود. چند بارم با دايي خونه مون اومده بود. از طرفي ما با هم نسبت فاميلي هم داشتيم.

من هميشه دوست داشتم كه با يه پاسدار ازدواج كنم. احساس مي‌كردم اگه با يه رزمنده ازدواج كنم، خدمتي به اسلام كردم.

قبل از ازدواج ما دايي جانباز شده بود و من ازش مراقبت مي‌كردم. تقريباً اين كار رو بلد بودم و بهش عادت داشتم. وقتي قرار شد ما با هم عروسي كنيم، بابا به من گفت: شرط ازدواج من با تو اينه كه من بايد برم جنگ و تو نبايد مانع من بشي. خُب منم با اعتقادي كه داشتم، قبول كردم.

وقتی خواهری تو به دنیا اومد، بابا تو جبهه بود. یه روز وقتی رفتم از توی صندوقچه کوچیکی که پول توش می‌داشتیم، پول بردارم، متوجه یه کاغذ شدم. کاغذ رو که باز کردم، دیدم وصیت نامه‌ست. دلم‌ه‌ری ریخت. خیلی ناراحت شدم و نشستم حسابی گریه کردم. بعدم‌بچه رو برداشتم و رفتم خونه مامان بزرگ.

شب که خوابیدم، خواب دیدم که بابا فریاد می‌زنه و من رو صدا می‌کنه و می‌گه: به من کمک کن. از خواب که بیدار شدم، خیلی ناراحت شدم. خلاصه همان روز تلفن کردن که بابا مجروح شده و توی یکی از بیمارستانای تبریز بستریه.

وقتی به من خبر دادن، لرزیدم و گوشی از دستم افتاد و بیهوش شدم. مامان بزرگ ترسید. اول فکر کرد که دایی شهید شده، اما بعد از اینکه به هوش اومدم و بهش جریان رو گفتم، مامان بزرگ خیلی ناراحت شد.

اون موقع خواهری خیلی کوچیک بود و شیر می‌خورد. زمستونم بود و هوا خیلی سرد بود.

خلاصه با اصرار بچه رو برداشتم و با عموت رفتیم تبریز ملاقات بابا. ساعت شش صبح رسیدیم. توی راه اصلاً نتونستم غذا بخورم. همش فکر می‌کردم که چه اتفاقی برای بابا افتاده.

وقتی رسیدیم بیمارستان و بابا رو دیدم، نشناختمش. توم بدنش توی گچ بود. من اونوقت خیلی ترسیدم و گریه کردم. می‌دونم فاطمه جان! هر کی بابا رو می‌دید، فکر می‌کرد که اون نمی‌مونه یعنی این قدر، وضع بابا بد و ناجور بود.

پرستارا می‌گفتن: خانوم! برو نماز شکرانه بخون که با این وضعیت زنده‌ست. وقتی آوردنش نیم کیلو خونم تو بدنش نبود. دعا کن... فقط دعا کن خوب بشه.

حدود یه ماه توم بابا تو بیمارستان تبریز بستری بود. بعد هم پانزده روز بیمارستان بانه بود و اونوقت منتقلش کردن بیمارستان پورسینای رشت.

شش ماه بدنش تو گچ بود. وقتی آوردیمش خونه، دوستا و آشناها که می‌اومدن ملاقاتش، نمی‌تونستن طاقت بیارن. ما اون موقع مستاجر بودیم و امکاناً تون کم بود. خلاصه من همه سختیا رو تحمل کردم و حسابی ازش مراقبت کردم تا حال بابا بهتر شد.

بابا اونوقت خیلی ناراحت بود، نه به خاطر درد و عذابیه که می‌کشید، به خاطر اینکه می‌گفت: چرا دیگه نمی‌تونم برم جبهه.

یه شب با صدای گریه بابا از خواب بیدار شدم، دیدم‌های‌های‌گریه می‌کنه.

ازش پرسیدم: چی شده؟!

گفت: خدا من رو قابل ندونست که شهید بشم.

بهش دلداري دادم و گفتم: خدا خواسته که تو زنده بموني و براي ديگران تعريف کنی که توي جنگ چه اتفاقاتي افتاد و بچه‌ها چطور شهيد شدن؟! فاطمه گفت: ماما! اون موقع که بابا زخمي شده بود و باندپيچيش کرده بودن، تو ناراحت نميشدي و نميترسیدی؟!

نعيمه گفت: خُب... چون من بابا رو خيلي دوست داشتم، ناراحت ميشدم، اما ترس نه، براي چي بايد ميترسیدم. اگه من ميترسیدم، نميتونستم از بابا مراقبت کنم و کمي بهش بکنم. اونوقت زماني که به کمک من احتياج داشت، نميتونستم براش کاري بکنم. در اين صورت حال بابا هم اصلاً خوب نميشد. تازه اگه منم دست و پام رو گم ميکردم و نااميد ميشدم و گريه ميکردم، بابام روحيهش رو از دست مي داد و نميتونست زود خوب بشه. فاطمه گفت: خُب... بعد چي شد؟!

نعيمه گفت: حالا يه چند دقيقه صبر کن، من برم يه سري به غذا بزنم، الان ميام. فاطمه به فکر فرو رفت و با خودش گفت: پس من کار بدميکنم که وقتي حال بابا بد ميشه، گريه ميکنم. من اصلاً نمي دونستم اين طوري روحيه بابا ضعيف ميشه. بايد از اين به بعد خودم رو کنترل کنم و گريه نکنم، ولي آخه... آخه نميشه. من اونقدر بابا رو دوست دارم که طاقت درد کشيدنش رو ندارم. خدایا! چيکار کنم؟! دلم خيلي گرفته ست. خدا جونم! کمکم کن بتونم طاقت بيارم و مثل مامانم قوي باشم. وقتي نعيمه برگشت، گفت: خُب... کجا رسیده بوديم؟! فاطمه گفت: رسیده بوديم به... بعد از زخمي شدن بابا.

نعيمه گفت: آها، هيچي ديگه، همونطور که قبلاً گفتم حال بابا کم خوب شد، البته کامل نه، ولي خُب... يه مقدار بهتر شد، اما خودت که مي دوني بابات توي جنگ شيميايي ام شده بود. الانم آثارش هست و بدجوري ناراحتش ميکنه. نمي تونه خوب نفس بکشه.

فاطمه جون! وقتي نفس بابا ميگيره، ما بايد خودمون رو کنترل کنيم و گريه نکنيم تا روحيهش خراب نشه. بايد يه کاري بکنيم که حالش بهتر بشه. مي بيني وقتي حمله تنفسي به بابا دست مي ده، من و داداشي و خواهري هر کدوم يه کاري انجام ميديم. يکي کپسول اکسيژن مي ياره و ماسک اکسيژن رو وصل ميکنه. يکي داروهاش واسپرهش رو مي ياره و خلاصه طوري رفتار ميکنيم که بتونيم مفيد باشيم و يه کمي بکنيم. البته تو که بهتر مي دوني دخترم! وقتي دايت شهيد شد، من خيلي غصه ميخوردم و حالم خيلي بد شده بود، اونوقت بابا خيلي بهم کمک کرد و ازم مراقبت کرد. بابات خيلي مرد خوب و مهربونيه، من ازش خيلي راضي ام.

فاطمه گفت: ماما! دايمي چطور شهيد شد؟! نعيمه آهي کشيد و اشک در چشمانش حلقه زد. احساس کرد بغضي گلويش را گرفته و نمي تواند حرف بزند.

فاطمه گفت: مامان! ناراحت شدي؟! تو خيلي دايمي رو دوست داشتی، نه؟!؟

نعيمه گفت: تو داداشيت رو چقدر دوست داري؟!؟

فاطمه گفت: خيلي مامان! خيلي... .

نعيمه گفت: منم داداشم رو خيلي دوست داشتم، هر چي به من ميگفت، گوش ميکردم. اون خيلي مهربون بود. مي دوني دخترم! اون چيزي که من رو ناراحت ميکنه، شهادتش نيست، براي اينکه معتقدم الان بهترين جاست. پيش خداست. خوشا به سعادتش! اون اصلاً اين دنيايي نبود. معلوم بود که اينجا نمي مونه. دايتم مثل بابا توي جنگ مجروح شده بود و جانباز بود. تو سرش چند تا ترکش بود و هميشه بدجوري تشنج مي کرد. تا اينکه يه دختر خيلي خوب براش پيدا کرديم، دختر با ايماني که حاضر شد با وجود جانباز بودن دايمي باهاش ازدواج کنه... آخ... اگه دايمي شهيد نمي شد و با اين دختر عروسي مي کرد، الان ما در کنار هم خيلي خوش بوديم.

دايمي، از نظر اخلاقي، نمونه بود. نظير نداشته. اين قدر با تقوا و مؤمن بود که حد نداشته. همه دوشش داشتن. فاميله، دوستا، آشناها، همسايه ها، مردم، همه بهش احترام مي داشتن. به همه کمک مي کرد. هر کي مشکلي داشت، سعي مي کرد مشکلتش رو برطرف کنه. درست مثل بابا.

فرداي اون روزي که شهيد شد، عروسيش بود... و بعد زد زيرگريه... .
فاطمه هم همراه مادر گريه مي کرد. او چون برادر مهرباني داشته، کاملاً احساس مادر را درک مي کرد. بعد از آنکه نعيمه حسابي گريه کرد و سبک شد، گفت: آره عزيزم، شب دومادي برادرم، شب عزاداريش شد. براي ما خيلي سخت بود، شايد اگه تو جبهه شهيد مي شد يا به هر حال شب عروسيش نبود، رفتنش رو راحت تر قبول مي کرديم، اما اون با رفتنش روي دل همه ماداغ گذاشت. اون موقع بابا حتي از من بيشتري ناراحت بود، ولي چون ميديد که من ديگه طاقت ندارم، اون بنده خدا ديگه نشون نمي داد و غصه ها رو مي ريخت تو دلش.

مي دوني فاطمه جان! من اين قدر ناراحت بودم که بعضي شبها چادر سرم مي کردم و از خونه بيرون مي رفتم. بابا مي اومد دنبالم و مي گفت: کجا داري مي ري؟! چرا اين طوري مي کنی؟! برادرت شهيد شده! خوش به حالش! کاش اين شهادت قسمت من مي شد!

اما من خيلي غصه مي خوردم، انگار يه گمشده داشتم که دنبالش مي گشتم. خيلي برام سخت بود. روزاي تلخي بود. وقتي يادم مياد، خيلي ناراحت مي شم. يه چيزي گلوم رو مي گيره و ول نمي کنه. خاطراتي که با دايمي داشتيم، هيچوقت از يادم نميره، وقتي از جبهه مي اومد، بايد حتماً به ما سر مي زد. شماها رو خيلي دوست داشت. همش براي شما اسباب بازي مي خريد و مي آورد. بعد از شهادت دايمي، مامان بزرگ اين قدر ناراحت شد و گريه کرد که آخرش بينايش رو از دست داد و الان نمي تونه جايي رو ببينه. به هر حال مادوره سختي رو پشت سر گذاشتيم.

فاطمه که احساس می‌کرد خیلی از چیزها برایش روشن شده، تصمیم گرفت که خودش هم از این به بعد، مراقب رفتارش باشد و خودرا کنترل کند و در مواقع ضروری به جای اینکه توی دست و پا بیفتد، کمکی به پدر بکند.

او دیگر فهمیده بود که پدر چه هدف متعالیی دارد و برای چه‌جان خود را در راه خدا تقدیم کرده.

فهمیده بود که او هم باید مثل مادرش قوی باشد تا بتواند درمقابل مشکلات و سختیهای روزگار مقاومت کند و در هم نشکند.

فهمیده بود که وقتی انسان دارای اعتقاد و آرمان والایی باشد، می‌تواند به مقامی برسد که حتی از جان شربینش بگذرد.

فهمیده بود که وقتی پدرش دچار مشکل می‌شود، کاری کند که پدر روحیه خود را از دست ندهد و خلاصه فاطمه خیلی چیزها را که قبلاً نمی‌دانست و یا نمی‌توانست درک کند، فهمیده بود.

آن شب طبق معمول هر شب، علی دچار مشکل تنفسی شد، فاطمه سعی کرد دیگر گریه نکند و فوراً به طرف آشپزخانه رفت و یکلیمان آب آورد و به پدر داد تا قرصها و شربت‌هایش را بخورد.

فاطمه دقیقاً به مادرش نگاه می‌کرد که چه کارهایی می‌کند تا یادبگیرد و از این به بعد او این کارها را برای پدر انجام دهد. چون احساس می‌کرد که کم‌کم از فشاری که بر مادر می‌آید، کم کند و بعضی از کارها را خودش انجام دهد، چون مادرش در طول زندگی خیلی رنج کشیده بود و خیلی از ناراحتیها را تحمل کرده بود. اکنون دیگر وقت آن بود که فاطمه بخشی از فشارها و سنگینیها را بر دوش کوچک خود تحمل کند و به این ترتیب بتواند کمکی به خانواده عزیزش که بسیار دوستشان دارد، بکند.

فاطمه آن شب احساس می‌کرد خیلی بزرگ شده و دیگر خیلی چیزها را می‌فهمد و درک می‌کند.

روز بعد، خانم مدیر، پشت پنجره ایستاده بود و به حیاط مدرسه نگاه می‌کرد و لبخندی بر لبانش بود، چون دید که فاطمه هم مثل بچه‌های دیگر شاد و خوشحال است و به این طرف و آن طرف می‌دود و بازی می‌کند.

خانم مدیر آهی از سر آسودگی و خاطر جمعی کشید و گفت: خدا رو شکر! خدا رو شکر!